

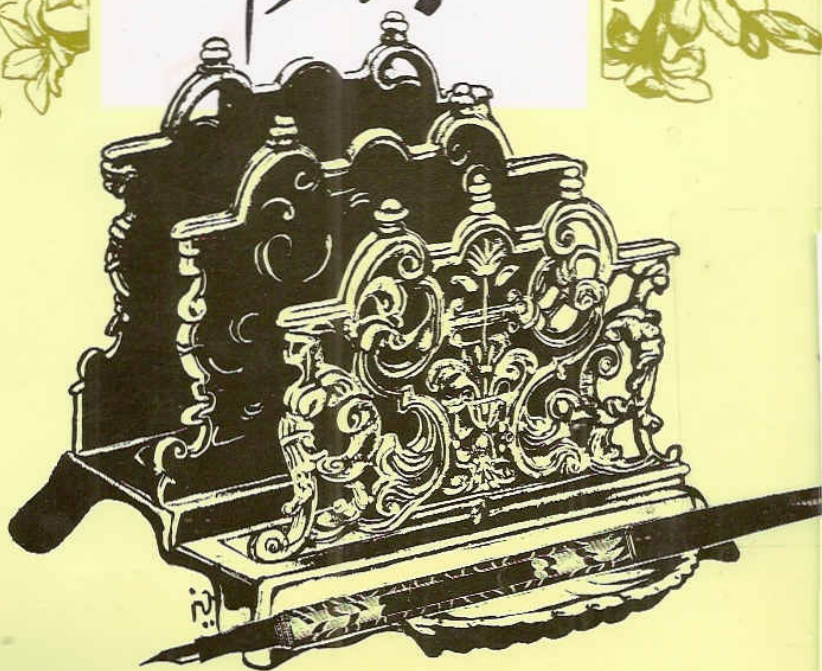
دانلود کتاب



چهل نامه کوتاه به همسر

نویسنده : نادر ابراهیمی

ناور ابراهیم
چل نامہ می کوتاہ
بہم



چهل نامه به همسر

نادر ابراهیمی

چهل نامه‌ی کوتاه به همسر

ابراهیمی ، نادر

چاپ اول : ۱۳۶۸

بسم الله الرحمن الرحيم

اشاره

آن روزها که تازه تمرین خطاطی را شروع کرده بودم، حدود سالهای ۶۳-۶۵، به هنگام نوشتن، در تنهایی — در فضایی که بوی تلخ مرکب ایرانی در آن می پیچید و صدای سُتّی قلم نی، تسکین دهنده ی خاطر می شد که گرد ملالی چون غبارِ بسیار نرم بر کُلّی آن نشسته بود — غالباً به یاد همسرم می افتادم — که او نیز همچون من و شاید نه همچون من اما به شکلی، گهگاه و بیش از گهگاه، دلگرفتگی، قلبش را خاکستری رنگ می کرد — و می کوشیدم که با جستجو به امید رسیدن به ریشه های گیاه بالنده و سرسختِ اندوه، و دانستنِ اینکه این روینده ی

بی‌پروا از چه چیزها تغذیه می‌کند، و شناختن شرایط رشد و دوامش آن را نه آنکه نابود کنم بل زیر سلطه و در اختیار بگیرم.

پس، یکی از خوب‌ترین راه‌های رسیدن به این مقصود را در این دیدم که متن تمرین‌های خطاطی‌ام را تا آنجا که مقدور باشد اختصاص بدهم به نامه‌های کوتاهی برای همسر، و در این نامه‌ها بپردازم، تا حد ممکن، به تک‌تک مسائلی که محتمل بود ما را، قلب‌هایمان را، آزاده کند؛ و دست‌زد برسینه‌ی زورآوری‌های ناحقِ بزنم که نمی‌بایست برزندگی خوب ما تسلطی مستبدانه بیابد و دائماً بی‌ازدمان.

رفته رفته عادت‌م شد که تمرین نستعلیق را از روی سرمشقِ اُستادم بنویسم و شکسته را، به میل خودم، خطاب به همسر، در باب خُرده و کلان مسائلی که زندگی‌مان داشت و گمان می‌کنم که هرزندگی سالمی، در شرایطی، می‌تواند داشته باشد.

و این شد که تدریجاً تعداد این نامه‌ها که نگاهی هم داشتند به جریان‌های عادی زندگی، رویه فزونی نهاد، تا آنجا که فکر کردم این مجموعه، شاید، فقط نامه‌های من به همسر نباشد، بل سخنان بسیاری از همسران به همسرانشان باشد، و به همین دلیل به فکر بازنویسی چاپ و انتشار آنها افتادم.

در سال شصت و شش، عمده‌ی توانم را برای تنظیم و ترتیب این نامه‌ها به کار گرفتم؛ و اینک این هدیه‌ی راستین ماست — من و همسر — به همه‌ی کسانی که این نامه‌ها می‌تواند از زبان ایشان نیز بوده باشد — لاف‌ل، گهگاه، اگر نه همیشه، و مُشکل‌گشای ایشان به

همین گونه.

و شاید، در لحظه‌هایی به ضرورت، غم را عقب بنشانند، آنقدر که امکان به آسودگی نفس کشیدن پدید آید.

ن. ا.

یادداشت: هم‌رم می‌گوید: «بنویس که رسم نامه‌نوشتن و از طریق نامه حدیث دل گفتن و به مسائل و مشکلات جاری پرداختن را تو از آغاز جوانی داشتی، تا گمان نرود که تنها بوی تلغ مُرکَب و صدای سُتی قلم به نوشتن وادارت کرده است» و نوشتم.

ای عزیز!

راست می‌گویم.

من هرگز یک قدم جلوتر از آنجا که هستم را ندیده‌ام.
قلمم را دیده‌ام چنان که گویی بخشی از دست راست من
است؛ و کاغذ را.

من هرگز یک قدم جلوتر از آنجا که هستم را ندیده‌ام.
من اینجا «من» را دیده‌ام — که اسیر زندانی بزرگی نوشتن بوده

است، همیشه‌ی خدا، که زندان را پذیرفته، باور کرده، اصلِ
بودن پنداشته، به آن معتاد شده، و به تنها پنجره‌اش که بسیار
بالاست دل خوش کرده...

و آن پنجره، تویی ای عزیز!
آن پنجره، آن در، آن میله‌ها، و جمیع صداهایی که از
دور دستها می‌آیند تا لحظه‌ی، پروانه‌وش، بر بوته‌ی ذهن من
بنشینند، تویی...

این، می‌دانم که مدح مطلوبی نیست
اما عین حقیقت است که تو مهربان‌ترین زندانبانِ تاریخی.
و آنقدر که تو گرفتار زندانی خویشتی
این زندانی، اسیر توییست —
که ای کاش بود

در خدمت تو، مرید تو، بنده‌ی تو..

و این همه در بند نوشتن نبود.

اما چه می‌توان کرد؟

تو تیس‌ماردار مردی هستی که هرگز نتوانست از خویشتن بیرون
بیاید

و این، برای خوبترین و صبورترین زن جهان نیز آسان نیست.
می‌دانم.

اینک این نامه‌ها

شاید باعث شود که در هوای تو قدمی بزنم

در حضور تو زانو بزنم

سر در برابرت فرود آورم

و بگویم: هر چه هستی همانی که می‌بایست باشی، و بیش از
آنی، و بسیار بیش از آن. به لیاقت تقسیم نکردند؛ والا سهم
من، در این میان، با این قلم، و محو نوشتن بودن، سهم بسیار
ناچیزی بود: شاید بهترین قلم دنیا، اما نه بهترین همسر...

نامه‌ی دوم

بانوی بزرگوار من!

عطرآگین باد و بماناد فضای امروز خانه‌مان
و فضای خانه‌مان، همیشه، در چنین روزی که روز عزیزِ
ولادتِ پُربرکت تو برای خانواده‌ی کوچک ماست...

نامه‌ی سوّم

بانو، بانوی بخشنده‌ی بی‌نیاز من!

این قناعتِ تو، دل مرا عجب می‌شکند...
این چیزی نخواستنت، و با هر چه که هست ساختنت...
این چشم و دست و زبانِ توقع نداشتنت، و به آن سوی
پرچین‌ها نگاه نکردنت...
کاش کاری می‌فرمودی دشوار و ناممکن، که من به خاطر تو
سهل و ممکنش می‌کردم...

کاش چیزی می‌خواستی مطلقاً نایاب، که من به خاطر تو آن را
به دنیای یافته‌ها می‌آوردم...

کاش می‌توانستم همچون خوب‌ترین دلقکان جهان، تو را
سخت و طولانی و عمیق بخندانم...

کاش می‌توانستم همچون مهربانترین مادران، ردّ اشک را از
گونه‌هایت بزدایم...

کاش نامه‌یی بودم، حتی یکبار، با خوب‌ترین اخبار...
کاش بالشی بودم، نرم، برای لحظه‌های سنگین
خستگی‌هایت...

کاش ای کاش که اشاره‌یی داشتی، امری داشتی، نیازی
داشتی، رؤیای دور و درازی داشتی...

آه که این قناعت تو، این قناعت تو دل مرا عجب می‌شکند...

نامه‌ی چهارم

هم‌قدّمِ همیشگیِ من!

مطمئن باش هرگز پیش نخواهد آمد که دانسته‌تورا بیازارم یا به
خشم بیاورم.

هرگز پیش نخواهد آمد.

آنچه در چند روز گذشته‌تورا رنجیده‌خاطر و دل‌آزرده کرده
است

مرا، بسیار بیش از توبه افسردگی کشانده است.

و مطمئن باش چنان می روم که بدانم — به دقت — که چه
چیزها این زمان تورا زخم می زند
تا از این پس، حتی نادانسته نیز تورا نیازارم.
ما باید درست شویم.
ما باید تغییر کنیم...

عزیز من!

«شب عمیق است؛ اما روز از آن هم عمیق‌تر است. غم عمیق است اما شادی از آن هم عمیق‌تر است».

دیگر به یاد نمی‌آورم که این سخن را در جوانی در جایی خوانده‌ام، یا در جوانی، خود آن را در جایی نوشته‌ام. اما به هر حال، این سخنی است که آن را بسیار دوست می‌دارم. دیروز، نزدیک غروب، باز دیدمت که غمزده بودی و در خود.

من، هرگز، ضرورتِ اندوه را انکار نمی‌کنم؛ چرا که می‌دانم هیچ چیز مثل اندوه، روح را تصفیه نمی‌کند و الماسِ عاطفه را صیقل نمی‌دهد؛ اما میدان دادن به آن را نیز هرگز نمی‌پذیرم؛ چرا که غم، حریص است و بیشتر خواه و مرزناپذیر، طاغی و سرکش و بدلگام.

هر قدر که به غم میدان بدهی، میدان می‌طلبد، و باز هم بیشتر...

هر قدر در برابرش کوتاه بیایی، قد می‌کشد، سُلطه می‌طلبد، و له می‌کند...

غم، عقب نمی‌نشیند مگر آنکه به عقب برانی اش، نمی‌گریزد مگر آنکه بگریزانی اش، آرام نمی‌گیرد مگر آنکه بیرحمانه سرکوبش کنی...

غم، هرگز از تهاجم خسته نمی‌شود.

و هرگز به صلح دوستانه رضا نمی‌دهد.

و چون پیش آمد و تمامی روح را گرفت، انسانِ بیهوده می‌شود، و بی اعتبار، و ناانسان، و ذلیلِ غم، و مصلوبِ بی سبب.

من، مثل تو، می‌دانم که در جهانی اینگونه دردمند، بی دردی آنکس که می‌تواند گلیم خود را از دریای اندوه بیرون بکشد و سبکبارانه و شادمانه بر ساحل بنشیند، یک بی دردی دَدمنشانه است، و بی غیرتی ست، و بی آبرویی، و اسباب سرافکنندگی

انسان. آنگونه شادبودن، هرگز به معنای خوشبخت بودن نیست، بل فقط به معنای نداشتنِ قدرتِ تفکر است و احساس و ادراک؛ و با این همه، گفتم که، برای دگرگون کردن جهانی چنین افسرده و غمزده، و شفا دادنِ جهانی چنین دردمند، طبیب، حق ندارد بر سر بالینِ بیمار خویش بگرید، و دقایقِ معدودِ نشاط را از سالهای طولانی حیات بگیرد.

چشم کودکان و بیماران، به نگاه مادران و طبیبان است. اگر در اعماق آن، حتی لبخندی محبوب‌بینند، نیروی بالندگی شان چندین برابر می‌شود.

به صدای خنده‌ی خالصِ بچه‌ها گوش بسیار، و به صدای دردناکِ گریستنشان، تا بدانی که این، سخنی چندان پریشان نیست.

عزیز من

این بیمارِ کودکِ صفتِ خانه‌ی خویش را از یاد مران!
من، محتاجِ آن لحظه‌های دلنشینِ لبخندم — لبخندی در قلب،
علیرغم همه چیز.

نامه‌ی ششم

همراهِ همدلی من!

در زندگی، لحظه‌های سختی وجود دارد؛ لحظه‌های بسیار سخت و طاقت‌سوزی، که عبور از درون این لحظه‌ها، بدون ضربه‌زدن به حرمت و قداسِ زندگی مشترک، به نظر، امری ناممکن می‌رسد.

ما کوشیده‌ایم — خدا را شکر — که از قلب این لحظه‌ها، بارها و بارها بگذریم، و چیزی را که به معنای حیات ماست و

رؤیای ما، به مخاطره نیندازیم.

ما، به دلیل بافت پیچیده‌ی زندگی مان، هزار بار مجبور شدیم
کوچه‌یی تنگ و طولانی و زرورقی را بپیماییم — بی آنکه
تنمان دیوار این کوچه را بشکافد یا حتی لمس کند.

ما، در این کوچه‌ی چه بسیار آشنا، حتی بارها، مجبور به دویدن
شدیم، و چه خوب و ماهرانه دویدیم — انگار گن که برپل
صراط ...

عزیز من!

مدتی ست می‌خواهم از تو خواهش کنم بپذیری که بعضی شبهای مهتابی، علیرغم جمیع مشکلات و مشقات، قدری پیاده راه برویم — دوش به دوش هم. شبگردی، بی‌شک، بخش‌های فرسوده‌ی روح را نوسازی می‌کند و تن را برای تحمل دشواری‌ها، پُر توان. از این گذشته، به هنگام گزیده رفتن‌های شبانه، ما فرصت

حرف زدن درباره‌ی بسیاری چیزها را پیدا خواهیم کرد.
نترس بانوی من! هیچکس از ما نخواهد پرسید که با هم چه
نسبتی داریم و چرا تنگاتنگ هم، در خلوت، زیر نور بدر، قدم
می‌زنیم. هیچکس نخواهد پرسید؛ و تنها کسانی خواهند
گفت: «این کارها برازنده‌ی جوانان است» که روح‌شان پیر
شده باشد؛ و چیزی غم‌انگیزتر از پیری روح وجود ندارد. از
مرگ هم صدبار بدتر است.

راستی، طلب فروشگاه محله را تمام و کمال دادم. حالا
می‌توانی با خاطرات آسوده از جلوی فروشگاه رد شوی. هیچ
نگاهی دیگر نگاه سرزنش‌بار طلب‌کاری نخواهد بود. مطمئن
باش!

ضمناً همه‌ی چیزهایی را هم که فهرست کرده بودی، تمام و
کمال خریدم: برنج، آرد نخودچی، آرد سه صفر، ماکارونی،
فلفل سیاه، زردچوبه، آبغوره، نبات، برگ بو، صابون، مایع
ظرف شویی، و دارچین (که چه عطر قدیمی یادانگیزی
دارد)...

می‌بینی که چقدر خوب، من بی حافظه، نام تک تک چیزهایی
را که خواسته بودی به خاطر سپرده‌ام؟
خُب... دیگر می‌توانی قدری آسوده باشی، و شبی از همین
شبها، پیشنهاد یک پیاده‌روی کوتاه را به ما بدهی. ما، با

اینکه خیلی کار داریم، پیشنهاد شما را خواهیم پذیرفت.

عزیز من!

ما هرگز آنقدر بدهکار نخواهیم شد که نتوانیم از پس بدهی هایمان برآیم، و هرگز آنقدر پیر نخواهیم شد که نتوانیم دوباره متولد شویم.

ما از زمانه عقب نخواهیم ماند، زمانه را به دنبال خود خواهیم کشید.

فقط کافیست که قدری دیگر هم از نفس نیفتیم...

عزیز من!

بی پروا به تومی گویم که دوست داشتنی خالصانه، همیشگی، و روبه تزاید، دوست داشتنی ست بسیار دشوار — تا مرزهای ناممکن. اما من، نسبت به تو، از پسِ این مُهمِ دشوار به آسانی برآمده‌ام؛ چرا که خوبیِ تو، خوبیِ خالصانه، همیشگی و روبه تزایدی ست که هر آمر دشوار را بر من آسان کرده است و جمیع مرزهای ناممکن را فرو ریخته.

امروز که روز تولد توست، و حقّ است خانه را به مبارکیِ چنین
روزی گلُ باران کنم، اگر تنها یک غنچه‌ی فروبسته‌ی گل
سرخ به همراه این نامه کرده‌ام دلیلش این است که گمان
می‌کنم، عصر، بچه‌ها، و شاید برخی از دوستان و خویشان، با
گل‌هایشان از راه برسند. و این، البته، شرط ادب و مهمان‌نوازی
نیست که ما، پیشاپیش، همه‌ی گلدانها را اشغال کرده باشیم.
گلدان، خانه‌ی محبّتِ دوستان ماست.

عزیز من!

روزگاری ست که حتی جوان‌های عاشق نیز قدر مهتاب را نمی‌دانند. این ما هستیم که در چنین روزگارِ دشواری باید نگاهیِ اعتبارِ شبهای شفاف و پرشکوه، کهکشان‌شیری، و شهاب‌های فروریزنده باشیم...

شاید بگویی: «در زمانه‌ی چنین، چگونه می‌توان به گزمه رفتن در پرتو ماهِ پُراندیشید؟» و شاید نگویی؛ چرا که پاسخ این

پرسش را بارها و بارها از من شنیده‌یی و بازخواهی شنید.
«آنکه هرگز نان به اندوه نخورد
و شب را به زاری سپری نساخت
شما را ای نیروهای آسمانی
هرگز، هرگز، نخواهد شناخت»
گوته

اگر فرصتی پیش بیاید — که البته باید بیاید — و باز هم شبی
مثل آن شبهای عطرآگینِ رودبارک که سرشار است از موسیقی
ابدی و پُر خروشِ سردابِ رود، در جاده‌های خلوتِ خاکی قدم
بزنیم، دست در دست هم، دوش به دوش هم، باز هم به تو
خواهم گفت: گوش کن! گوش کن بانوی من! در آن ارتفاع،
کسی هست که ما را صدا می‌زند...
و تو می‌گویی: این فقط موسیقیِ نامیرای افلاک است...

ما هرگز گهته نخواهیم شد.

عزیز من!

دیروز، به دلیلی چه بسا برحق، از من رنجیده بودی. دیشب که درباب فروش چیزی برای دادن اجاره‌ی خانه، با مهرمندی آغاز سخن کردی، ناگهان دلم دریچه‌یی گشوده شد و شادی بی حسابی به قلبم ریخت؛ چرا که دیدم، ما، رنجیدگی‌های حاصل از روزگار را، چون موج‌های غُرانِ بیتاب، چه خوب از سر می‌گذرانیم و باز بالا می‌پریم و بالا تر، و فریاد می‌کشیم:

آلا ای موج دیگر! بیا بیتاب بگذر!

...

راستش، من گاهی فکر می‌کنم این کاری عظیم و بسیار عظیم بوده است که ما، در طول بیست سال زندگی مشترک سرشار از دشواری و ناهمواری، هرگز به هیچ صورت و بهانه، آشکار و پنهان، هیچگونه قهری نداشته‌ایم؛ اما بعد می‌بینم که سالیان سال است این کار، جمیع دشواری‌های خود را از دست داده است و به طبیعتی بسیار ساده تبدیل شده — چنان که امروز، حتی تصور چنین حادثه‌ی مُضحکی نیز، تا حد زیادی می‌تواند خجالت‌آور باشد.

من گمان می‌کنم همه‌ی صعوبت و سنگینی مسأله، بستگی به پیمان‌های صمیمانه‌ی روزهای اول و نگهداشتِ آن پیمان‌ها در همان یکی دو سالِ نخستین داشته باشد.

وقتی حریمی ساختیم، به ضرورت و مُدلل، و آن را پذیرفتیم، شکستن این حریم، بسیار دشوارتر از پاس داشتن و برپا نگه داشتن آن است. ویران کردنِ یک دیوارِ سنگی استوار، مسلماً مشکل‌تر از باقی گذاشتن آن است.

دیده‌ام زنان و مردانی را که از «لحظه‌های فُورانی خشم» سخن می‌گویند و ناتوانی در برابر این لحظه‌ها.

من، چنین چیزی را، در حدِ شکستن حریمِ حرمتِ یک

زندگی، باور نمی‌کنم، و هرگز نخواهم کرد.

خشم، آری؛ اما آیا تو می‌پذیری که من، به هنگام خشم، ناگهان، به یکی از زبان‌هایی که نمی‌دانم و مطلقاً نشنیده‌ام، سخن بگویم؟

خشمِ آنی نیز در محدوده‌ی مُمکنات حرکت می‌کند — و به همین دلیل است که من، همیشه گفته‌ام: ما، قهر را، در زندگی کوچک خود، به «ناممکن» تبدیل کرده‌ایم؛ به زبانی که یاد نگرفتیم تا بتوانیم به کار ببریم. قهر، زبانِ استیصال است.

قهر، پرتابِ کدورت‌هاست به ورطه‌ی سکوتِ موقت؛ و این کاری است که به کدورت، ضخامتی آزارنده می‌دهد. قهر، دو قُفلِ کردنِ دری است که به اجبار، زمانی بعد، باید گشوده شود، و هرچه تعداد قفل‌ها بیشتر باشد و چفت و بست‌ها محکم‌تر، در، ناگزیر، با خشونتِ بیشتر گشوده خواهد شد.

و راستی که چه خاصیت؟

من و تو، شاید از همان آغاز دانستیم که سخن گفتنِ مداوم — و حتیِ دردمندانه — در باب یک مشکل، کاری است به مراتب انسانی‌تر از سکوت کردنِ دربارهِی آن. به یادت هست که زمانی، زنی، در مقابل استدلال‌های من و

تومی گفت: قهر، برای من، شکستنِ حرمتِ زندگی مشترک نیست؛ بلکه، برعکس، بتزدنِ حرمتی ست که به وسیله‌ی زبانِ سرشار از بیرحمی و بی حرمتی شوهرم شکسته می‌شود یا ترک برمی‌دارد.

این حرف، قبول کنیم که در مواردی می‌تواند درست باشد. زبان، بسیار پیش می‌آید که به یک زندگی خوب، خیانت کند، و بیشمار هم کرده است.

اما آیا قهر، تاکنون توانسته ریشه‌های این خیانت را بسوزاند و خاکستر کند؟ نه... به اعتقاد من، آنکس که همسر خود را مورد تهاجم و بی حرمتی قرار می‌دهد، در لحظه‌های دردناک هجوم، انسانی ست ذلیل و ضعیف و زبون. در این حال، آنچه مُجاز نیست سکوت است و گذشتن، و آنچه حق است، آرام آرام، به پای میز گفت و گوی عاقلانه و عاطفی کشاندن مهاجم است، و شرم‌نده کردن او و نجات دادنش از چنگ بیماری عمیق و کهنه‌ی بدزبانی — که مُرده ریگ محیط کودکی و نوجوانی اوست.

من و تو، می‌دانم که هرگز به آن لحظه‌ی غم‌انگیز نخواهیم رسید، که قهر، به عنوان یک راه حل، پا به کوچه‌ی خلوتِ زندگی مان بگذارد و با عربده‌ی سکوت، گوش روحمان را بیازارد...

نه ... انکار نمی‌توان کرد که این واقعاً سعادت‌ی ست که ما
هیچگاه، در طول تمامی سالهای زندگی مشترکمان، نیاز به
استفاده از حربه‌ی درماندگان را احساس نکرده‌ایم؛ و یا با
پیمانی پایدار، این نیاز کاذب را به نابودی کشانده‌ایم...

بانوی بالا منزلت ما!

به یاری اراده و ایمانی همچون کوه
خوب‌ترین روزهای زندگی
— فراسوی جملگی صخره‌های صعب تحمّل سوز
برفراز قلّه‌های رفیع شادمانی —
در انتظار ت باد!
به خاطر چندمین سالگرد تولدت
از سوی این کوهنورد قدیمی

نامه‌ی دوازدهم

بانوی بزرگوار من!

چرا قضاوت‌های دیگران در باب رفتار، کردار، و گفتار ما، تو را تا این حد مضطرب و افسرده می‌کند؟
چرا دائماً نگرانی که مبادا از ما عملی سر بزنند که داوری منفی دیگران را از پی بیاورد؟
راستی این «دیگران» که گهگاه اینقدر تو را آسیمه‌سرو دلگیر می‌کنند، چه کسانی هستند؟

آیا ایشان را به درستی می‌شناسی و به دادخواهی و سلامتِ روح ایشان، ایمان داری؟

تو، عیب این است، که از دشنام کسانی می‌ترسی که نان از قَبَلِ تهدید و باج‌خواهی و هرزه‌دهانیِ خویش می‌خورند — و سیه روزگاراند، به ناگزیر...

عجیب است که تو دلت می‌خواهد نه فقط روشنفکران و مردم عادی، بل شبه روشنفکران و شبه آدمها نیز ما و زندگی ما را تحسین کنند و بر آن هیچ زخم و ضربه‌یی نزنند... تو دلت می‌خواهد که حتی مخالفانِ راه و نگاه و اندیشه و آرمان ما نیز ما را خالصانه بستانند و دوست بدارند...

این ممکن نیست، نیست، نیست عزیز من؛ این — ممکن — نیست. در شرایطی که امکان وصول به قضاوتی عادلانه برای همه کس وجود ندارد، این مطلقاً مهم نیست که دیگران ما را چگونه قضاوت می‌کنند؛ بلکه مهم این است که ما، در خلوتی سرشار از صداقت، و در نهایتِ قلب‌مان، خویشتن را چگونه داوری می‌کنیم...

عزیز من!

بیا به جای آنکه یک خبر کوتاه در یک روزنامه‌ی امروز هست و فردا نیست، اینگونه برآشفته‌ات کند، بی‌مناک و برآشفته از آن باش که ما، نزد خویشتنِ خویش، از عملی، حرفی، و

حرکتی، مختصری خجل باشیم. این را که پیش از ما بسیار گفته‌اند، باور کن:

هرکس که کاری می‌کند، هر قدر هم کوچک، در معرض خشم کسانی ست که کاری نمی‌کنند.

هرکس که چیزی را می‌سازد — حتی لانه‌ی فرو ریخته‌ی یک جُفت قُمری را — منفور همه‌ی کسانی ست که اهل ساختن نیستند.

و هرکس که چیزی را تغییر می‌دهد — فقط به قدر جا به جا کردن یک گلدان، که گیاه درون آن، ممکن است در سایه بپوسد و بمیرد — باید در انتظار سنگباران همه کسانی باشد که عاشق توقّف اند و ایستایی و سکون.

... و بیش از اینها، انسان، حتی اگر «حضور» داشته باشد، و بر این حضور، مَصّر باشد، ناگزیر، تیرتنگ نظری‌های کسانی که عدم حضور خود را احساس می‌کنند، و تربیت، ایشان را اسیرِ رذالت ساخته، به او می‌خورد...

از قدیم گفته‌اند، و خوب هم، که: عظیم‌ترین دروازه‌های آب‌شهرهای جهان را می‌توان بست؛ اما دهانِ حقیر آن موجودی را که نتوانسته نیروهایش را در راستای تولید مفید یا در خدمت به ملت، میهن، فرهنگ، جامعه، و آرمان به کار گیرد، حتی برای لحظه‌ی نمی‌توان بست.

آیا می‌دانی با ساز همگان رقصیدن، و آنگونه پای کوبیدن و
گل افشاندن که همگان را خوش آید و تحسین همگان را
برانگیزد، از ما چه چیز خواهد ساخت؟ غمی‌آ یک دل‌ک
یک دل‌ک درباری دردمند دل‌آزده، که بردار رفتار خوشتن
آونگ است — تا آخرین لحظه‌های حیات.
عزیز من!

یادت باشد، اضطراب تو، همه‌ی چیزی ست که تنگ نظران،
آرزومند آند. آنها چیزی جز این نمی‌خواهند که ظل کینه و
نفرت شان بر دیوار کوتاه کلبه‌ی روشن ما بیفتد و رنگ
همه چیز را مختصری کدر کند.

رهایشان کن عزیز من، به خدا بسپارشان، و به طبیعت...
تو خوب می‌دانی که اضطراب و دل‌ناگرانی ات چگونه
لرزشی به زانوان من می‌اندازد، و چگونه مرا از در افتادن با هر
آنچه که من و تو، هر دو نادرستش می‌دانیم، باز می‌دارد.
بانوی من!

دمی به یاد آن دلاوران خط‌شکنی باش که در برابر خود، رودر
روی خود، فقط چند قدم جلوتر، بدکینه‌ترین دشمنان را دارند.
آیا آنها حق است که از قضاوت دشمنان خود بترسند؟
بگو: «ما تا زمانی که می‌کشیم خود را خالصانه و عادلانه
قضاوت کنیم، از قضاوت دیگران نخواهیم ترسید و نخواهیم
رنجید»...

عزیزمن!

زندگی مشترک را نمی‌توان یک بار به خطر انداخت، و باز
انتظار داشت که شکل و محتوایی همچون روزگاران قبل از
خطر داشته باشد.

چیزی، قطعاً خراب خواهد شد

چیزی فرو خواهد ریخت

چیزی دیگرگون خواهد شد

چیزی — به عظمتِ حرمت — که بازسازی و ترمیم آن بسی
دشواری از ساختن چیزی تازه است...

کاسه‌ی بلور را نمی‌توان یک بار از دست رها کرد، بر زمین
انداخت، لگد مال کرد، و باز انتظار داشت که همان کاسه‌ی
بلورینِ روز اول باشد.

من، ممنونِ آنم که تو، هرگز، در سخت‌ترین شرایط و
دشواری‌ترین مسیر، این کاسه‌ی نازکِ تنِ زودشکنِ بلورین را از
دستهای خویش جدا نکردی...

نامه ی چهاردهم

عزیز من!

باور کن که هیچ چیز به قدر صدای خنده ی آرام و شادمانه ی تو، بر قدرتِ کارکردن و سرسختانه و عادلانه کارکردنِ من نمی افزاید، و هیچ چیز همچون افسردگی و در خود فرو ریختگیِ تو مرا تحلیل نمی برد، ضعیف نمی کند، و از پا نمی اندازد. البته من بسیار خجالت زده خواهم شد اگر تصور کنی که این «من» من است که می خواهد به قیمتِ نشاطِ صنعتی و کاذب

تو، بر قدرتِ کار خود بیفزاید، و مرد سالارانه — همچون بسیاری از مردانِ بیمارِ خودپرستی‌ها — حتی شادی تو را به خاطر خویش بخواهد. نه ... هرگز چنین تصویری نخواهی داشت. راهی که تا اینجا، در کنار هم، آمده ایم، خیلی چیزها را یقیناً بر من و تو معلوم کرده است. اما این نیز، ناگزیر، معلوم است که برای تو — مثل من — انگیزه‌ی جدی‌تر و قوی‌تر از کاری که می‌کنم — نوشتن و باز هم نوشتن — وجود ندارد، و دعوت از تو در راهِ رَ غم، با چنین مُستمسکی، البته دعوتی ست موجه؛ مگر آنکه تو این انگیزه را نپذیری ...

پس باز می‌گویم: این بزرگترین و پُردوام‌ترین خواهش من از توست: مگذار غم، سراسر سرزمینِ روحت را به تصرفِ خویش درآورد و جای کوچکی برای من باقی نگذارد. من به شادی محتاجم، و به شادی تو، بی شک بیش از شادمانی خودم. حتی اگر این سخنِ قدری طعم تلخ خودخواهی دارد، این مقدار تلخی را، در چنین زمانه‌ی، بر من ببخش — بانوی من، بانوی بخشنده‌ی من!

به خدایم قسم که می‌دانم چه دلائل استواری برای افسرده بودن وجود دارد؛ اما این را نیز به خدایم قسم می‌دانم که زندگی، در روزگار ما، در افتادنی ست خیره‌سرانه و لجوجانه با دلائل استواری که غم در رکاب خود دارد.

غم بسیار مُدَلِّل، دشمنِ تا بُنِ دندانِ مُسَلِّح ماست.
اگر به خاطر تزکیه‌ی روح، قدری غمگین باید بود — که البته
باید بود — ضرورت است که چنین غمی، انتخاب شده باشد
نه تحمیل شده.

غصه، منطق خود را دارد. نه؟ علیه منطقِ غصه حتی اگر
منطقی‌ترین منطق هاست، آستین‌هایت را بالا بزن!
غم، محصولِ نوعِ روابطی است که در جامعه‌ی شهری ما و در
جهان ما وجود دارد. نه؟ علیه محصول، علیه طبیعت، و علیه
هر چیز که غم را سلطه‌گرانه و مستبدانه به پیش می‌راند،
برپا باش!

زمانی که اندوه به عنوان یک مهاجم بد قصدِ سختِ جان می‌آید
نه یک شاعر تلطیف‌کننده‌ی روان، حق است که چنین
مهاجمی را به رگبار خنده ببندی...

عزیز من!

قایقِ کوچکی دل به دست دریای پهن‌آور اندوه می‌پار! لا اقل
بادبانی برافراز، پارویی بزن، و برخلاف جهتِ باد، تقلایی
کن!

سخت‌ترینِ توفان، مهمانیِ دریاست نه صاحبخانه‌ی آن.
توفان را بگذران

و بدان که تنِ سپاری توبه افسردگی، به زیان بچه‌های ماست

و به زیان همه‌ی بچه‌های دنیا.
آخر آنها شادیِ صادقانه را باید ببینند تا بشناسند:..

بانوی من!

دیروز عصر که دیدم رنجیده و برافروخته درباره‌ی ارزشهای انقلاب با دوستی سخن می‌گویی؛ اما رنجیدگی و برافروختگی را به بیان خود منتقل نمی‌کنی، شلاقی و دردآور، زهرآلود و زخم‌زننده سخن نمی‌گویی، و نمی‌کوشی که به دلیل به خشم آمدنت، او را به خشم بیاوری، احساس کردم که چه تفاوت عظیمی میان شیوه‌های ما — تو و من — در ارسال

پیام‌های شفاهی و طرح مسائل سیاسی و اجتماعی در
مباحثات روزمره وجود دارد.

در روزگار ما که بسیاری از مردانِ صاحبِ سواد و اکثر زنان به
هنگام بحث، گرفتار عدم تعادل می‌شوند، فریاد می‌کنند،
دشنام می‌دهند، مثل می‌گویند، تهمت می‌زنند، دروغ می‌بافند،
شایعه می‌سازند، و جملگی ارزشهای اخلاقی و انسانی، و
حتی علل یک گفت و گوی سیاسی و اجتماعی را زیر پاهای
هیجان‌زدگی غیر عادلانه‌ی خود له می‌کنند، و هدفی برایشان
نمی‌ماند جز مغلوب کردن و خرد کردن بیرحمانه و لحظه‌یی
حریف، چقدر خوب بود اگر زنانی با خلق و خوی اجتماعی
آرام، وارد میدان سیاست می‌شدند و به خاطر مسائلی که در
آرامش و وقار مدافع آنها هستند، رسماً و جدّاً به مبارزه
می‌پرداختند. چقدر خوب بود.

در زمانه‌ی ما — و شاید هر زمانه‌یی پس از این — چه زیبا و
پُرشکوه است که زنان و دختران ما، معقول و منطقی، نه
هیجان‌زده، نا مُصَف و شایعه‌سازانه، در متن سیاست باشند؛
معتقدانه، نه مُقلدانه؛ واقعی، نه نُمایشی؛ صمیمانه، نه
متظاهرانه؛ و به خاطر آینده‌ی همه‌ی بچه‌ها، نه به خاطر
خودنمایی و به علّت خودخواهی.
باورکن بانوی من!

ما تا زمانی که یک نهضت سیاسی جدی و عظیم زنان با ایمان نداشته باشیم، نهضتی شریف و مؤمنانه — محصول انتخاب و تفکر آزاد — گمان نمی‌برم که بتوانیم به درستی از معتقداتمان دفاع کنیم و به آرزوهایمان برسیم. گمان نمی‌برم که معتقدات و آرمانهایمان را به درستی و به تمامی، حتی بشناسیم... وقتی توازن مسائل سیاسی حرف می‌زنی، آنقدر متین و صبورانه، دیده‌ام که بددهان‌ترین مخالفان نیز شرمند می‌شوند. به یادم هست که چندی پیش، سه شبه‌یی بود که توازن این نبرد بزرگ تاریخی و مردان دلاوری که می‌جنگند دفاع می‌کردی — آنقدر با وقار و خالصانه — که مخاطب تو، ناگهان خلع سلاح شد، و وامانده گفت: من مُنکر شهامت، شجاعت و خلوص این بچه‌ها که نیستم... من فقط می‌گویم...

بانوی من!

زمانی زیباتر و مناسب‌تر از این، برای ورود به میدان سیاست وجود ندارد. آستین‌هایت را بالا بزن و با همان قدرت بیانی که شاگردان کلاسه‌هایت را به سکوت و احترام می‌کشانی، از جانب بخشی از زنان دردمند جامعه‌ی خود سخن بگو!

البته از نظر من، این ابداً مهم نیست که در کدام جبهه حضور داشته باشی؛ مُهم حضور است و بس. و گمان هم نمی‌برم آنکس که خوب می‌جنگد بتواند در جبهه‌ی بد، خوب بجنگد.

قاعدتاً باید حقی وجود داشته باشد تا تو بتوانی به خاطر آن، تا پای جان، با قدرت و ایمان بجنگی...

بانو!

آیا وصیت نامه‌ی آلنی برای مارال را که در کتاب چهارم آمده خوانده‌یی؟ من اما اگر نتوانستم آلنی اوجای دلاور باشم آرزومند آنم که تو همچون مارال در قلب یک جهاد سیاسی بزرگ، حضوری مؤثر داشته باشی. این حضور، در سرنوشت فرزندان ما و فرزندان فرزندان ما اثری عمیق و تعیین کننده خواهد داشت...

عصر ما عصری است که عاشق‌ترین مردم، عاشقانه‌ترین آوازه‌ایشان را در سنگر سیاست می‌خوانند...

عصر ما عصر زیبایی است که بچه‌های هنوز راه نیفتاده‌ی زبان باز نکرده، بردوش و از دوش پدرانشان به جهان خروشان سیاست نگاه می‌کنند، و از همانجاست که ناگزیر باید راه آینده‌شان را ببینند و انتخاب کنند...

در چنین عصری که کودکان و عاشقان، خواه ناخواه، در میدان سیاست‌اند، اگر زنان با ایمان و متقی دست بالا نکنند، چه بسا که کودکان و عاشقان به تسلیمی سوگ انجام سُرانده شوند...

در این باره بیندیش!

نامه‌ی شانزدهم

همگام من در این سفر پُرخطرهِی پُرخطرهِ!

بارها گفته‌ام، و تو خوب می‌دانی، که ارزش نهایی هر زندگی در حضور لحظه‌های سرشار از احساس خوشبختی در آن زندگی ست.

در یکنواختی و سکون، هیچ چیز وجود ندارد چه رسد به خوشبختی

که ناگزیر، از پویشی دائمی سرچشمه می‌گیرد.

ما نباید بگذاریم که هیچ جزئی از زندگی مان در دام تکرار، گرفتار شود.

صیادِ سعادت، چشم بر این دام دوخته است...
من باز هم از تکرار با تو سخن خواهم گفت — اما به لحنی و
صورتی دیگر!

عزیز من!

گهگاه، در لحظه های پریشان حالی، می اندیشم که چه چیز ممکن است عشق را به کینه، دوست داشتن را به بیزاری، و محبت را به نفرت تبدیل کند...

راستش، اگر پای شخصیت های داستانهایم در میان باشد، امکاناتی برای چنین تبدیل های مصیبت باری به دهنم می آید — گرچه هنوز، هیچ یک از آنها را رغبت نکرده ام که باور

کنم و به کار بگیرم...

اما، زمانی که این پرسش، مستقیماً، در باب رابطه‌ی من و تو به میان بیاید، اطمینان خدشه‌ناپذیری دارم به اینکه هرگز چنین واقعه‌ی منهدم‌کننده‌ی پیش نخواهد آمد. هرگز. بارها و بارها اندیشیده‌ام: چه چیز ممکن است محبت مرا به تو، حتی، مختصری تقلیل بدهد؟ چه چیز ممکن است؟

نه... به همه‌ی آن مسائلی که شاید به فکر تو هم رسیده باشد، فکر کرده‌ام؛ ولی واقعاً قابل قبول نیست.

اعتماد به نفسی به وسعت تمامی آسمان داشته باش؛ چرا که ارادت من به تو ارادتی مصرفی نیست. و به وسعت تمامی آسمان است.

قول می‌دهم:

در جهان، قدرتی وجود ندارد که بتواند عشق را به کینه تبدیل کند؛ و این نشان می‌دهد که جهان، با همه‌ی عظمتش، در برابر قدرتِ عشق، چقدر حقیر است و ناتوان.

ای عزیز!

من نیز همچون تو در باب انهدام عشق، داستانهای بسیار خوانده‌ام و شنیده‌ام؛ اما گمان می‌کنم — یعنی اعتقاد دارم — که علتِ همه‌ی این ویرانی‌های تأسف بار، صرفاً سست بودنِ اساس بنا بوده است، و بیش از این، حتی حقیقی نبودنِ بنا...

عزیز من!

امروز که بیش از همیشه‌ی عمرم، خاک این وطن دردمندم را عاشقم، و نمانده چیزی که کارم همه از عاشقی به جنون و آوارگی بکشد، بیش از همیشه آن جمله‌ی کوتاه که روزگاری درباره‌ی تو گفتم، به دلم می‌نشیند و خالصانه بودنش را احساس می‌کنم: «تورا چون خاک می‌خواهم، همسر من!». در عشق من به این سرزمین، آیا هرگز امکان تقلیلی هست؟

بانوی ارجمند من!

دیروزه شنیدم که در تأیید سخن دوستی که از بدِ روزگار می‌نالید، ناخواسته و به همدردی می‌گفتی: «بله... درست است. زندگی، واقعاً، خسته‌کننده، کسالت‌آور، و یکنواخت شده است»...

اما این درست نیست عزیز من، اصلاً درست نیست. مستقل از انسان و آنچه که انسان می‌کند، در جستجوی چیزی

در ذات زندگی نباید بود.

از مزاج مکرر «زندگی موریانه‌ها و زنبوران عسل» بگذر! آنها شاید موجودات بسیار مهمی هستند که مسائل بسیار مهمی را اثبات می‌کنند؛ اما کمترین نقشی در ساختمان معنوی حیات ندارند.

به جستجوی بیهوده‌ی چیزی نباش، که اگر تو نباشی و دیگران نیز نباشند، آن چیز، همچنان باشد، و خوب و دلخواه و سرشار از نشاط نامکّر باشد.

نه... تنها به اعتبار وجود زنده و پویای توست که چیزی بد است یا چیزی خوب؛ چیزی کهنه است و چیزی نو، چیزی زیباست و چیزی نازیبا؛ و تنها بر اساس اراده، عمل، و اندیشه‌ی تو آنچه بد است به خوب تبدیل خواهد شد، آنچه نازیباست به زیبا، و آنچه مکرر است به نامکّر...

هرگز گمان مبر که زندگی، بدون انسان، یا بدون موجودی زنده که قدرت تفکر و انتخاب داشته باشد، باز هم زندگی ست. عزیز من!

هرگز از زندگی، آنگونه که انگار گلدانی ست بالای تاقچه یا درختی در باغچه، جدا از تو و نیروی تغییردهنده‌ی تو، گریه مکن!

هرگز از زندگی آنگونه سخن مگو که گویی بدون حضور تو، بدون

کار تو، بدون نگاه انسانی تو، بدون توانِ درگیری و مقاومت تو، بدون مبارزه‌ی تو، پافشاری تو، سرسختی تو، محبت تو، ایمان تو، نفرت تو، خشم تو، فریاد تو، و انفجار تو، باز هم زندگی ست و می‌تواند زندگی باشد.

زندگی، مُرده‌ریگ انسان نیست تا پس از انسان یا درغیابش، موجودیتی عینی و مادی داشته باشد. زندگی، کارمایه‌ی انسان است، و محصولِ انسان، و دسترنجِ انسان، و رؤیای انسان، و مجموعه‌ی آرزوها و آرمان‌های انسان — که بدون انسان هیچ است و کم از هیچ.

زندگی، حتی ممکن است خوابِ طولانی و رنگینِ یک انسان باشد — بسیار دور از واقعیتِ بیداری؛ اما به هر حال چیزی است متعلق به انسان، برخاسته از انسان، و سرچشمه گرفته از قدزت‌های مثبت و منفیِ انسان.

به یاد می‌آید که در جایی خوانده‌ام یا نوشته‌ام: «خدای من، زمینِ بی انسان را دوست نمی‌دارد و هرگز نیز دوست نداشته است». ساختنِ زمینِ آنگونه که انسان، روی آن، نفسی به آسودگی و سلامت بکشد، و بتواند جزء و کلّ آن را عاشقانه اما نه طمع‌ورزانه بخواهد و نگه دارد، تنها رسالتِ انسان است؛ و رسالتِ تو و من، اگر از داشتنِ عنوانِ پُر مسئولیت و خطیر «انسان» هراسی به دل‌هایمان نمی‌افتد...

بانوی من!

ما نکاشته‌هایمان را هرگز درونمی‌کنیم.

پس به آن دوست بگو: خستگی کاشته‌یی که خستگی
برداشته‌یی. اینک به مدد نیرویی که درتوست و چه بخواهی و
چه نخواهی زمانی از دست خواهد رفت، چیزی نو و پُر نشاط
ببازر...

چیزی که اگر تو را به کار نیاید، دست کم، بچه‌هایت را به
کار خواهد آمد...

نامه‌ی نوزدهم

بانوی بزرگوار من!

به راستی که چه درمانده‌اند آنها که چشمِ تنگ‌شان را به
پنجره‌های روشن و آفتابگیر کلبه‌های کوچک دیگران
دوخته‌اند...

و چقدر خوب است، چقدر خوب است که ما — تو و من —
هرگز خوشبختی را در خانه‌ی همسایه جستجو نکرده‌ایم.
این حقیقتاً اسباب رضایت خاطر و سربلندی ماست که

بچه‌هایمان هرگز ندیده و نشنیده‌اند که ما از رفاه دیگران، شادی‌های دیگران، داشتن‌های دیگران، سفره‌های دیگران، و حتی سلامت دیگران، به حسرتِ سخن گفته باشیم. و من، هرگز، حتی یک نفس شک نکرده‌ام که تنها بی‌نیازیِ روح بلندپروازِ تو این سرافرازی و آسودگیِ بزرگ را به خانه‌ی ما آورده است...

تو با نگاهی پُرشوکت و رفیع — همچون آسمانِ سخی — از ارتفاعی دست نیافتنی، به همه‌ی ما آموختی که می‌توان از کمترین شادیِ متعلق به دیگران، بسیار شاد شد — بدون توقعِ تصرفِ آن شادی یا سهم‌خواهی از آن.

من گفته‌ام، و تو در عمل نشان داده‌ی:

خوشبختی را نمی‌توان وام گرفت.

خوشبختی را نمی‌توان برای لحظه‌ی نیز به عاریت خواست.

خوشبختی را نمی‌توان دزدید

نمی‌توان خرید

نمی‌توان تگدی کرد...

برسر سفره‌ی خوشبختیِ دیگران، همچو یک ناخوانده مهمان، حریصانه و شکم‌پرورانه نمی‌توان نشست، و لقمه‌ی نمی‌توان برداشت که گلوگیر نباشد و گرسنگی را مُضاعف نکند. پرنده‌ی سعادتِ دیگران را نمی‌توان به دام انداخت، به خانه‌ی

خویش آورد، و در قفسی محبوس کرد — به امید باطلی، به خیال خامی.

خوشبختی، گمان می‌کنم، تنها چیزیست در جهان که فقط بادستهای طاهر کسی که به راستی خواهان آن است ساخته می‌شود، و از پی اندیشیدنِ طاهرانه.

البته ما می‌دانیم که همه‌ی گفت و گوهایمان در باب خوشبختی، صرفاً مربوط به خوشبختی در واحدی بسیار کوچک است نه خوشبختی اجتماعی، ملی، تاریخی و بشری...

برای رسیدن به آنگونه خوشبختی — که آرمان نهایی انسان است — نیرو، امید، اقدام و اراده‌ی مستقل فردی راه به جایی نمی‌برد و در هیچ نامه‌یی هم، حتی اگر طوماری بلند باشد، نمی‌توان درباره‌ی آن سخن به درستی گفت.

عزیز من!

خوشبختی امروز ما، تنها و تنها به درد آن می‌خورد که در راه خوشبخت سازی دیگران به کار گرفته شود. شرط بقای سعادت ما این است، و همین نیز علت سعادت ماست.

یک روز از من پرسیدی: «کی علت و معلول، کاملاً یکی می‌شود؟» و یادت هست که من، درجا، جوابی نیافتم که بدهم. بسیار خوب! پاسخت را اینک یافته‌ام.

عزیز من!

فردا، یک بار دیگر، سالروز ازدواج ماست، و من که اینجا نشسته‌ام و صبورانه خط می‌نویسم هنوز هیچ پیش‌کشی کوچکی برای تو تدارک ندیده‌ام؛ اما این تنها مسأله‌ی است که هرگز، به راستی هرگز مرا نگران نکرده است، و نیز، نخواهد کرد. نگران، نه؛ اما غمگین، البته چرا. این، در عصرِ نفرت‌انگیزِ شی‌ئی شدنِ محبت و عشق،

معجزه‌بی ست که ما — من و تو — خوشبختی مان را، نه تنها بر پایه‌ی پول، بَلْ حتّیٰ در رابطه‌ی با آن نساخته‌ییم؛ که اگر چنین کرده بودیم، چندین و چند بار، تا کنون، می‌بایست شاهد ویران شدنِ شرم‌آورِ این بنا بوده باشیم...
و چقدر تأسف‌انگیز است ویران شدن چیزی که خوب بودنش را مؤمنیم.

و کیست در میان ما که نداند این معجزه‌ی حذف پول به عنوانِ حلالِ مشکلات، تنها به همتِ والا، گذشتِ بی‌نهایت، بلندنظری و منشِ بزرگوارانه‌ی تو ممکن گشته است؟

نامه‌ی بیست و یکم

عزیز من!

خوشبختی، نامه‌یی نیست که یکروز، نامه‌رسانی، زنگِ درِ خانه‌ات را بزند و آن را به دستهای منتظر تو بسپارد. خوشبختی، ساختن عروسمک کوچکی ست از یک تکه خمیرِ نرمِ شکل‌پذیر... به همین سادگی، به خدا به همین سادگی؛ اما یادت باشد که جنس آن خمیر باید از عشق و ایمان باشد نه هیچ چیز دیگر...

خوشبختی را در چنان هاله‌یی از رمز و راز، لوازم و شرایط،
اصول و قوانین پیچیده‌ی ادراک ناپذیر فرونبیریم که خود نیز
درمانده در شناختنش شویم...

خوشبختی، همین عطرِ محو و مختصرِ تفاهم است که در سرای
توپچیده است...

نامه‌ی بیست و دوم

عزیز من!

گاهی که از روند روزگار، زیرلب، شکایتی می‌کنی، و اظهار تعجب از اینکه زندگی، با من و تونیز، گهگاه، برمدارا نداشته است، اینگونه به نظر می‌رسد که توهنوز هم، زندگی را چیزی مستقل از زندگان می‌بینی، که به راه خود می‌رود و آنچه خود می‌خواهد انجام می‌دهد؛ و این، البته خوب می‌دانی که درست نیست. ما بر سر این مسأله، سالهاست که به وحدت

نظر رسیده‌ایم و اراده به تردید نیز نکرده‌ایم:

زندگی، در بسیاری از لحظه‌ها، عاری از هر نوع معنا و مفهومی است. این، ما هستیم که با مجموعه‌ی عملکردهایمان به زندگی معنا و مفهوم می‌بخشیم. زندگی، به خودی خود، نه بد است نه خوب، نه تلخ است نه شیرین، نه ظالمانه و نه سرشار از عدالت...

انسان، فقط یک موجود زنده نیست؛ بلکه خود، هم زنده است و هم زندگی است.

می‌دانم... راست می‌گویی... این سخنان را بارها و در هر جا که توانسته‌ام گفته‌ام؛ و نیز گفته‌ام که این حوادث نیستند که انسان را امیدوار یا ناامید می‌کنند؛ این طرز نگاه کردن ما به حوادث است و زاویه‌ی دید ما، که مایه‌ی اصلی یأس و امید را می‌سازد.

انسان هنوز یاد نگرفته آنگونه به حوادث نگاه کند که تلخ‌ترین و دردناک‌ترین آنها را هشیار کننده، نیرو دهنده، تجربه بخش، برانگیزنده و آینده‌ساز ببیند.

استخراج قدرت از درون ضعف، استخراج ایمان از قلب بی‌ایمانی، بیرون کشیدن آرامش از اعماق آشفتگی‌ها، و تراشیدن و سخت تراشیدن سنگ حجیم و بی‌قواره‌ی سرخوردگی‌ها، آنگونه که از درون آن، پیکره‌ی صیقل و

سنگی و استوارِ دلبستگی به آینده بیرون کشیده شود به این،
وظیفه‌ی انسان عصر ماست، و این وظیفه‌ی من و توست به
عنوان آدمهایی که ناگزیر، عصر خویش را پذیرفته‌ایم و با آن
درگیر شده‌ایم.

بانوی من!

باور کن که این نگاهی بسیار فلسفی، پیچیده و عمیق به
زندگی و ارزشهای آن نیست، این فقط ساده نگاه کردن است؛
ساده و صادقانه و سازنده نگاه کردن.

ما روزگار خویشتیم، زمان و زمانه‌ی خویشتیم، و جایگاه
خویشتن.

ما نفس زندگی هستیم، و ماده‌ی زندگی، و روح زندگی...
آیا زندگی را چگونه می‌خواهی؟

ما را آنگونه بخواه، و ما را آنگونه که می‌خواهی باز!

از هم امروز

از همین حالا...

نامه‌ی بیست و سوم

عزیز من!

زندگی، بدون روزهای بد نمی‌شود؛ بدون روزهای اشک و درد و خشم و غم. اما، روزهای بد، همچون برگهای پاییزی، باور کن که شتابان فرومی‌ریزند، و در زیر پاهای تو، اگر بخواهی، استخوان می‌شکنند، و درخت استوار و مقاوم برجای می‌ماند. عزیز من!

برگهای پاییزی، بی شک، در تداوم بخشیدن به مفهوم درخت و مفهوم بخشیدن به تداوم درخت، سهمی از یاد نرفتنی دارند...

نامه‌ی بیست و چهارم

عزیز من، همیشه عزیز من!

این زمان گرفتاری هایمان خیلی زیاد است، و روزه روز هم —
ظاهراً — زیادتر می‌شود. با این همه، اگر مخالفتی نداشته
باشی، خوب است که جای کوچکی هم برای گریستن باز
کنیم؛ اینطور در گرفتاری هایمان غرق نشویم، و از یاد نبریم که
قلب انسان، بدون گریستن، می‌پوسد؛ و انسان، بدون گریه،
سنگ می‌شود.

هیچ پیشنهاد خاصی برای آنکه برنامه‌ی منظمی جهت گریستن داشته باشیم — همانند آنچه که در «یک عاشقانه‌ی بسیار آرام» و عیناً در «مذهب کوچک من» گفته‌ام — البته ندارم و نمی‌توانم داشته باشم؛ اما جداً معتقدم خیلی لازم است که گهگاه، «انتخابِ گریستن» کنیم و همچون عزادارانِ راستین، خود را به گریستی از ته دل واسپاریم.

من از آن می‌ترسم، بسیار می‌ترسم، که باورِ چیزی به نام «زندگی، مستقیلاً از زندگان»، آهسته آهسته ما را به چنگِ خشونتِ پایان‌ناپذیر بیندازد و اسیر این اعتقادمان کند که بیرحمی، در ذاتِ زندگی ست؛ بیرحمی هست حتی اگر بیرحم وجود نداشته باشد.

این نکته بسیار خطرناک است، حتی خطرناک‌تر از خودکشی. چقدر خوشحالم که می‌بینم خیلی‌ها که ما کلامشان را دوست می‌داریم، درباره‌ی گریستن حرف‌هایی زده‌اند که به دل می‌نشیند.

گمان می‌کنم بالزاک درجایی گفته باشد: گریه کن دخترم، گریه کن! گریه دوی همه‌ی دردهای توست... و آقای آندره ژید درجایی گفته باشد: ناتانائل! گریه هرگز هیچ دردی را درمان نبوده است...

و نویسنده‌ی گمناهی را می‌شناسم که گفته است: «زمانی برای

گریستن، زمانی برای خندیدن، و زمانی برای حالی میان گریه و خنده داشتن.

عزیز من! هرگز لحظه‌های گریستن را به خنده وامپار، که چهره‌ی مضحک و ترحم‌انگیز خواهی یافت».

شنیده‌ام که ون گوگ، بی‌جهت می‌گریسته است. بی‌جهت! چه حرفها می‌زنند واقعاً! انگار که اگر دلیل گریستنِ انسانی را ندانیم، او، یقیناً بی‌دلیل گریسته است.

به یادت هست. زمانی، در شهری، مردی را یافتیم که می‌گفت هرگز در تمامی عمرش نگریسته است. تفاخرِ اندوهبار و شاید شرم‌آوری داشت. پزشکی گفت: «نقصی ست طبیعی در مجاری اشک» و یا حرفی از اینگونه؛ و گفت که «درد دل می‌گیرید» که خیلی سخت‌تر از گریستن با چشم است، و گفت که برای او بیم مرگِ زودرس می‌رود.

مردی که گریستن نمی‌دانست، این را می‌دانست که زود خواهد مُرد.

شاید راست باشد. شنیده‌ام مستبدان و ستمگران بزرگ تاریخ، گریستن نمی‌دانسته‌اند.

بگذریم! این نامه چنان که باید عاشقانه نیست. رسمی و خشک است. انگار که نویسنده‌اش با گریه آشنا نبوده است.

باری این نامه را دنبال خواهم کرد، به زبانی سرشار از
گریستن...

و اینک، این جمله را در قلب خویش بازبگو:
انسان، بدون گریه، سنگ می شود.

نامه‌ی بیست و پنجم

عزیز من!

امروز که روز تولد توست، و صبح بسیار زود برخاستم تا باز بکوشم که در نهایتِ تازگی و طراوت، نامه‌ی کوچکی را همراه شاخه‌گلی بر سر راه تو بگذارم تا بدانی که عشق، کوه نیست تا زمان بتواند ذره ذره بسایدش و بفرساید، ناگهان احساس کردم که دیگر واژه‌های کافیِ نامکثر برای بیان احتیاج و محبتّم به تو در اختیار ندارم...

صبور باش عزیز من صبور باش تا بتوانم کلمه یی نو، جمله یی نو، و کتابی نو، فقط برای تو بسازم و بنویسم، تا در برابر تو اینگونه تهی دست و خفجالت زده نباشم...

بانوی من باید مطمئن باشد که می توانم به خاطرش واژه هایی بیافرینم، همچنان که دیوانی...

با وجود این، من و تو خوب می دانیم که عشق، در قفس واژه ها و جمله ها نمی گنجد — مگر آنکه رنج اسارت و حقارت را احساس کند.

عشق، برای آنکه در کتابهای عاشقانه جای بگیرد، بسیار کوچک و کم بیه می شود.

عزیز من!

عشق، هنوز از کلام عاشقانه بسی دور است.

عزیز من!

چندی پیش برایت نوشتم که چه خوب است جای کوچکی برای «انتخابِ گریستن» باز کنیم! جایی همیشگی، از امروز تا آخرین روز.

و شنیدم که می‌گفتی — با لبخند — که «در چنین روزگاری اگر کاری باشد که آن را خیلی خوب و ماهرانه بدانیم، همان خوبِ گریستن است و بس».

بله، قبول. اما مقصود من، البته، نه گریستن زیر فشارهای جاری، بَل «اراده به گریستن» بود؛ و میان این دو تفاوتی ست.

من با این سخن منظوم موافقم که می‌گوید:
کلامی که نتوانی اش گفت راست

به غیظ فروخورده تبدیل کن!

اما موافق نیستم که همه چیز را چون نمی‌توانی بگویی، آنقدر به غیظ فروخورده تبدیل کنی که یک روز، با گلودردی خوفناک از پا درآیی — بی‌تأثیری بر زمان و زمانه‌ی خود.

همه‌ی حرفهای نازدنی را به غیظ تبدیل مکن، همچنان که به بُغض. بعضی حرفهایت را به اشک مُبدل کن! روشن است که چه می‌گویم؟ گریستن به جای گریستن، نه. گریستن به جای حرفی که نمی‌توانی به تمامی اش بزنی، و در کمال ممکن.

همه‌ی آبها نباید در اعماق زمین جاری شوند، تا یک روز، شاید، مته‌ی چاهی به آنها برسد، و قَورانی و طغیانی... کمی از آبها باید که چشمه کنند و چشمه شوند، و جریانی عینی و ملموس بیابند.

تشنگی ما را، همیشه، آبهایی که در اعماق جاری اند فرو نمی‌نشانند، و همه‌ی رهگذران را، همیشه، چنان بازوی بلند، دَلّو کهنه، و چرخ چاهی نیست که بتوانند به مدد آن، داغی

بی‌پیر این کویر را تحمل پذیر کنند.

اشک، خُدای من، اشک ...

بدون احساسِ کمترین خجالت، به پهنای صورتِ گریستن را دوست می‌دارم؛ اما نه به خاطر این یا آن مسأله‌ی حقیر، نه به خاطر دُنائتِ یک دوست، نه به خاطر معشوقِ گریز پای پُر ادا، و آنکه ناگهان تنهایمان گذاشت و رفت، و آنکه اینک در خاکِ خفته است و یادش به خیر، و نه به خاطر خُبثِ طینتِ آنها که گره‌های کورِ روح صغیرشان را تنها با دندان شکنجه دادنِ دیگران می‌خواهند بازکنند ...

نه ... اشکِ نه برای آنچه که برتک‌تک ما در محدوده‌ی مُحَقَّر زندگی فردی مان می‌گذرد؛ بلکه به خاطر مجموعِ مشقّاتی که انسان در زیر آفتاب کشیده است و همچنان می‌کشد؛ به خاطر همه‌ی انسانهایی که اشک می‌ریزند و یا دیگر ندارند که بریزند.

گریستن به خاطر دردهایی که نمی‌شناسی‌شان، و درمان‌های دروغین.

به خاطر رنج‌های عظیمِ آنکس که هرگز او را ندیده‌یی و نه خواهی دید.

به خاطر بچه‌های سراسر دنیا — که ما چنین جهانی را به ایشان تحویل می‌دهیم و می‌گذریم ...

عزیز من!

اینک سخنی از سهراب به خاطر می‌آید، در باب گریستن،

که شاید نقطه‌ی پایانی بر این نامه نیز به حساب آید:

«بی‌اشک، چشمان تو ناتمام است

و نمناکیِ جنگلِ نارساست»...

نامه‌ی بیست و هفتم

بانو!

همسفر همیشه بیدار دلسوزی چون تو داشتن، موهبتی ست که
هر راه طولانی سوزان را به حدی حسرت انگیز، کوتاه می‌کند
— و کوبیده و آبادی نشان.

اما عزیز من! لا اقل به خاطر سلامتِ این هم‌اندیشِ همقدمی
که من در تمامی سفرهایم، تا لحظه‌های آخر، به او محتاجم، و
به راستی عصای دستِ تفکر من است، اینطور نگرانِ خوب و

بد هز قدمی که برمی دارم نباش و اینطور خودت را با این فکر که نکند پیچیدگی ها و دشواری های این راه هزار تو مرا از آنچه ظرفیت شدنش را داشته ام بسیار دور کرده باشد، مضطرب مکن.

من که می بینی تمام سعی خودم را، شاگردانه، برای یاد گرفتن، اندیشیدن، و فهمیدن به کار می برم. طبیعی ست که بیش از آنچه هستم، نمی توانم عرضه کنم، و هرگز نیز کم از آنچه بوده ام و می توانسته ام، عرضه نکرده ام.

این را می دانی و بارها شنیده یی که برای یک صعود دشوار — اورست یا دیواره ی عَلم کوه — گروهی بزرگ حرکت می کند، تا گروهی کوچک برسد. گروه بزرگ تمام نیروی خود را به گروه کوچک می دهد، خود را وامی سپارد و وقف می کند تا گروه کوچک، لحظه ی رسیدن را احساس کند و این احساس را بالمناصفه تقسیم. در واقع به آسانی ممکن است که ما جای هریک از افراد گروه کوچک را با هریک از افراد گروه بزرگ عوض کنیم بی آنکه از بخت صعود، ذره یی بکاهیم؛ چرا که این نیروی گروه بزرگ است که گروه کوچک را به پیش می راند و به احساس رسیدن می رساند...

حال، عزیز من! تو آن گروه بزرگی، من آن گروه بسیار کوچک.

اصل، اراده‌ی معطوف به قدرت است و تفکر و اعتقاد. دیگر
نباید این همه مضطرب بود و دل‌ناگران.

گروه بزرگی من، درست نیست که با دلشوره‌ی دائمی‌اش مرا از
استوار رفتن باز دارد یا در این مسیر سخت گرفتار تردیدم کند.
عزیز من!

تو گرچه تکیه گاه منی، اما خود، در تنهایی، ساقه‌ی باریک
یک گل مینایی. مگذار حتی نسیم یک اضطراب، این ساقه‌ی
نازک را مختصری خم کند. شکستن تو، در هم شکستن من
است.

جهان، جهان دغدغه‌هاست. لا اقل در باب من پنجاه ساله‌ی
آب از سرگذرانده، بی دغدغه باش!
ما چیزی را که با ایمان ساخته‌ایم با سودا خراب نخواهیم
کرد.

به خصوص، بانوی من! هرگز نگران این مباش که مبادا در حق
من کاری می‌توانستی کرده باشی، و نکرده‌یی. ابداً.
همانقدر که پای توقع در میان است پای ظرفیت هم باید در
میان باشد.

عزیز من!
بگذار اینطور بگویم تا مسأله، کاملاً و برای همیشه روشن
شود:

اگر من چیزی نشده باشم، تو کوچکترین گناهی نداری؛ چرا
که همه‌ی زحمتت را برای آنکه چیزی بشوم کشیدی و من
نشدم...

و اگر چیزی شده باشم — در خدمت انسانِ دردمند و انسانیتِ
زخم‌خورده — هر چه شده‌ام تویی و فقط تو؛ چرا که باز هم
همه‌ی زحمت را برای چیزی شدنم، فقط تو کشیده‌ی...
امروز، خجلت زده، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است
که من در حق تو بی‌حساب قصور کرده‌ام، و تو در حق من، هیچ
خوبی نبوده است که نکرده باشی...

نامه‌ی بیست و هشتم

بانوی بسیار بزرگوار من!

عجب سالهایی را می‌گذرانیم، عجب روزها و عجب ثانیه‌هایی را... و تو در چنین سالها و ثانیه‌ها، چه غریب سرشار از استقامتی و صبور و سرسخت؛ تو که بارها گفته‌ام چون ساقه‌ی گل مینا ظریف و شکستی هستی...

مرا نگاه کن بانوی من، که تنومندانه در آستانه‌ی از پا در آمدنم، و باز در پیشگاه سال تازه از تو می‌خواهم که به من

قدرت آن را بدهی که با رذالت‌ها کنار نیایم، و ذره ذره،
رذالت‌های روح کوچک خویشتن را همچون چرکاب یک تکه
کهنه‌ی زمین شوی، با قلیاب کف نفس و تزکیه بشویم و دور
بریزم...

اینک، عزیز من! بین که سال تازه را چگونه به توتبریک
می‌گوییم؛ انسان که سنگی با کوبیدن خویش بر تنگی
بارفتنی.

اما چه کنم که بی توفیق‌م، و بی تو یا در رکاب هزارگونه
تقصیرم؟

چه کنم؟

شادباد سال نو بر تو، و در سایه‌ات بر همه‌ی ما.

نامه‌ی بیست و نهم

عزیز من!

از اینکه می‌بینی با این همه مسأله برای سخت و جان‌گزا اندیشیدن، هنوز و باز، همچون کودکانِ میر، غشغشه می‌زنم؛ بالا می‌پریم، ماشین‌های کوکی را کف اتاق می‌سُرانیم، با بادکنک بادالویی که در گوشه‌یی افتاده بازی می‌کنم و به دنبال حرکت‌های ساده لوحانه و ولگردانه‌اش، ولگردانه و ساده لوحانه می‌روم تا باز آن را از خویش برانیم، و ناگهان به

سرم می‌زند که بالا رفتن از دیوار صاف صاف را تجربه کنم —
گرچه هزاران بار تجربه کرده‌ام، و با سرک کشیدن‌های
پیوسته و عیارانه به آشپزخانه، دلگی‌های دائمی‌ام را نشان
می‌دهم، و نمک را هم قدری نمک می‌زنم تا قدری شورتر شود
و خوشمزه‌تر، مرا سرزنش مکن، و مگو که ای پنجاه ساله مرد!
پس وقار پنجاه سالگی ات کو؟

نه...

همیشه گفته‌ام و باز می‌گویم، عزیزمن، کودکی‌ها را به هیچ
دلیل و بهانه، رها مکن، که ورشکستِ ابدی خواهی شد...
آه که در کودکی، چه بیخیالی بیمه‌کننده‌ی هست، و چه
نرسیدنی از فردا...

بانوی من!

مگر چه عیب دارد که انسان، حتی در هشتاد سالگی هم الک
دولک بازی کند، و گرگم به هوا، و قایم باشک، و اگر دوکیر،
و تاق یا جفت، و «نان پیار کباب بیر» و «اتل مثل»... جداً
مگر چه عیب دارد؟ مگر چه خطا هست در اینکه برای چیدن
یک دانه تمشک رسیده که در لابلای شاخه‌های به هم تنیده
جا خوش کرده است، آن همه تیغ را تحمل کنیم؟

مگر کجای قانون به هم می‌خورد، اگر من و تو، و جمع بزرگی
از یاران و همسایگانمان، در یک روز زرد پاییزی، صدها

بادبادک رنگین را به آسمان بفرستیم و کودکانه به رقص های
خالی از گناه آنها نگاه کنیم؟
بادبادک ها، هرگز ندیده ام که ذره یی از شخصیت آدمها را به
مخاطره بیندازند.
باور کن!

اما شاید، طرفدارانِ وقارِ خیال می کنند که بادبادک بازی ما،
صلح جهانی را به مخاطره خواهد انداخت، و تعادل اقتصاد
جهانی را، و عدل و انصاف و مساوات جهانی را... بله؟
بانوی من! این را همه می دانند: آنچه بد است و به راستی بد
است، چرک منجمد روح است و واسپاری عمل به عقده ها، نه
هوا کردنِ بادبادک ها...

ای گاش صاحبانِ انبارهای چرک منجمد و دارندگانِ
عقده های حقارت روح نیز مثل همگان بودند. آنوقت، فکرش
را بکن که چه بادبادک بازی عظیمی می توانستیم در سراسر
جهان به راه بیندازیم، و چقدر می خندیدیم...
بشنو، بانوی من!

برای آنکه لحظه هایی سرشار از خلوص و احساس و عاطفه
داشته باشی، باید که چیزهایی را از کودکی با خودت آورده
باشی؛ و گهگاه، کاملاً سبکسرانه و بازیگوشانه رفتار کرده
باشی.

انسانی که یادهای تلخ و شیرینی را، از کودکی، در قلب و روح خود نگه ندارد و نداند که در برخی لحظه‌ها واقعاً باید کودکانه به زندگی نگاه کند، شقی و بی‌ترحم خواهد شد...

حبیب من!

هرگز از کودکی خویش آنقدر فاصله مگیر که صدای فریادهای شادمانه‌اش را نشنوی، یا صدای گریه‌های مملو از گرسنگی و تشنگی‌اش را...

اینک دستهای مهربانت را به من بسپار تا به یاد آنها بیاورم که چگونه باید زلف عروسکها را نوازش کرد...

نامه‌ی سی‌ام

عیب گرفتن آسان است بانو، عیب گرفتن آسان است.

حتی آنکس که خود، تمام عیب است و نقص و انحراف، او نیز می‌تواند بسیاری از عیوب دیگران را بنماید و بر شمارد و چندان هم خلاف نگفته باشد.

عیب گرفتن، بی‌شک آسان است بانو؛ عیب را آنگونه و به آن زبان گرفتن که مُنجر به اصلاح صاحب عیب شود، این کاری است دشوار و عظیم، خیرخواهانه و دردشناسانه...

ما، این زمان، بیهوده است که در راه یافتنِ انسانِ بی نقصِ مطلق، زمین را جستجو کنیم.

زندگیِ زران‌دیشانه‌ی امروز، مجالِ یکسره خوب بودن، کامل عیار بودن، حتی در ذهن هم انحراف و اندیشه‌ی باطلی نداشتن را از انسان گرفته است.

انقلاب، به سردویدن است، اصلاح، متین و آرام رفتن؛ و به هر صورت از شتاب که بگذریم، قدم پیش قدم باید گذاشت. اینک، می‌توانیم، تنها در راه ساختنِ کم‌عیب‌ها قدم برداریم نه خویانِ مطلقِ معصوم.

و تو، با چه مشقتی، انصافاً، در طول این سالهای ستمبار استخوان‌شکن، کوشیده‌یی که از من موجودی کم‌عیب بسازی، یا دست کم آگاه بر عیوبِ خویش؛ کاری که من، در حق تو، هرگز نتوانستم — گرچه باورم هست که تو در قیاس با من، بسیار کم‌عیب پرورش یافته‌یی.

بانو!

من بی‌بزرگ‌تر بزرگ شدم: خوب اما معیوب. تو اما هیچکس نمی‌تواند به دقت بگوید که تحت تأثیر کدام مجموعه عوامل، اینگونه شدی که هستی: عصبی، تلخ، خوددار، خاموش، زودرنج، در آستانه‌ی افسردگی، و با این همه سرشار از نیروی کار و ایثار؛ سرشار از خواستِ خدمت به

دیگران، و ساختِ انسانِ کوچکی که در کنار تو زندگی می‌کند.

تو صبور نبودی بانو، صبوری بودی.

تو تحمل نکردی، بل به ذاتِ تحمل تبدیل شدی...

می‌دانم ای عزیز، می‌دانم...

در کلام من انگار که زهری هست، وزخمی، و ضربه‌یی، که راه را بر اصلاح می‌بندد.

(به همین دلیل هم من هرگز مصلح افراد نبوده‌ام و نخواهم بود.)
اما در کلام تو، تنها تلخی یک یادآوری مُجَبَّانه‌ی تأسف‌بار هست.

تو عییم را سنگ نمی‌کنی تا به خشونت و بیرحمی آن را به سوی این سرِ پُردردِ پرتاب کنی و دردی تازه بر جملگی دردهایم بیفزایی.

تو عییم را یک لقمه‌ی سوزانِ گلوگیر نمی‌کنی که راه نفسم را ببندد و اشک به چشمانم بیاورد و خوفِ موت را در من بیدار کند.

تو، مهم این است که به قصدِ انداختن و برانداختن نمی‌زنی، به قصدِ ساختن، تجدیدِ خاطره می‌کنی.

من اگر هنوز هم سراپا عییم، این به هیچ حال دالِ بر آن نیست که تو راحت را به درستی نرفته‌یی، بل به معنای خارا شدنِ

عیوبی ست که من از کودکی و نوجوانی با خود آورده‌ام، و هرگز، در زمان‌هایی که روح، انعطاف‌پذیری بیشتری داشت، آن را به جانب خوب و خوب‌تر شدن، منعطف نکردم...

باید که یک روز صبح، قطعاً و جدّاً، جدار سخت و سیمانی روحم را بتراشم، بیرحمانه و بایکدندگی، و بار دیگر — و شاید برای نخستین بار — روحی بسازم به نرمی پَر کا کایی‌های دریای شمال، به نرمی روح یک کودک گیلک، به نرمی مه ملایم جنگل‌های مازندران، به نرمی نسیم دشتهای پهناور ترکمن صحرا، و به نرمی نگاه یک عاشق به معشوق...

و آنگاه، فرصت نوسازی خویشتن را به تو که در جستجوی این فرصت، عمری را گذرانیده‌ی، بسپارم.

من باید، باید، باید که یک روز صبح چنین کنم.

حتی اگر آن روز، روز مرگم باشد.

من نباید بگذارم که تواز اینکه چنین باری را تا اینجا بر دوش‌های خویش کشیده‌ی احساس بیهودگی کنی.

نباید بگذارم که بی‌سوغات از این سفر بازگردد.

ما باید نخستین قدم‌ها را به سوی انسان بی‌عیب برداریم

و نه قدم‌های بلند به سوی برشمردن عیوب همدیگر، به قصد

آزردن، افسردن، کوباندن، له کردن، و به گریه انداختن...

و نه به سوی قطع امید از خویش، از انسان...

نه... نه... نه...

ما انسانیم، نه آنکه عقربِ کاشانیم.

ما افعی نیستیم — با کیسه‌هایی از زهر نابِ خالص — که اگر
باشیم هم باید آن کیسه‌ها را پیش از روز بزرگی ترک تنهایی،
چون دندان‌های پوسیده و از ریشه به فساد آلوده و یکپارچه درد،
به دور اندازیم.

عزیز من!

ما برای تکمیل هم آمده‌ایم، نه برای تعذیب و تعزیر هم.

این، عین حقیقت است

و حقیقتی تردید ناپذیر...

به زودی خواهی دید که من چگونه از درون

این قطعه سنگِ عظیمِ حجیمِ بد هیبت، مجسمه‌ی یک آواز
مهرمنده را بیرون می‌کشم...

یک آواز، به نرمیِ پرکاکایی‌ها، به نرمیِ نگاه یک کودک
گیلک، به نرمیِ نگاه یک عاشقِ صادقِ محتاج به معشوق
مهربانِ دست نیافتنی...

عزیز من!

از اینکه این روزها، گهگاه، و چه بسا غالباً به خشم می‌آیی،
ابتداً دلگیر و آزرده نیستم.

من خوب می‌دانم که توسخت‌ترین روزها و سالهای تنامی
زندگی‌ات را می‌گذرانی؛ حال آنکه هیچ یک از روزها و
سالهای گذشته نیز چندان دلپذیر و خالی از اضطراب و تحمّل
کردنی نبوده است که با یادآوری آنها، این سنگ سنگین

غصه‌ها را از دلت برداری و نفی به آسودگی بکشی...
صبوری تو... صبوری تو... صبوری یی حساب تو در متنِ یک
زندگی ناامن و آشفته، که هیچ چیز آن را مُقَرَّح نساخته است و
نمی‌سازد، به راستی که شگفت‌انگیزترین حکایت‌هاست...

بانوی من!

واقعه‌ی دیروز، برخلاف پیش‌بینی هردومان، ابداً مرا دلگیر نکرد. به یادم هست آن روز را که دیدم سگه‌هایت را می‌فروشی تا چرخ‌های زندگی را، بازهم، تا سرچهارراه بعدی بچرخانی؛ آن روز گفتم: «باشد! در این نیز عیبی نیست. سگه فروختن، خیلی خوبتر از باورفروختن است؛ چرا که سگه را، باز، به هر قیمت، می‌توان خرید یا از آن چشم پوشید؛ اما

بی اعتقاد، انسان انسان نیست، و اعتقاد فروخته شده اگر رایگان هم به سوی ما بازگردد، تردامن و آلوده باز خواهد گشت؛ اما از این گذشته، خواهشی از تو دارم که فراسوی بحث اشیاء و اعتقادات است، و آن این است که هرگز، تحت هیچ شرایطی، این تصور را به ذهنت دعوت نکنی که روزی، آن دستبند طلا را — که خاطره‌ی بیست سال زندگی مشترک ما را با خود دارد — به بازار ببری، که سخت افسرده و دلمرده خواهم شد»...

دیروز که دیدم صدای دلنشین صاحبخانه — که مهرمنده تهدیدمان می‌کرد — تا آن حد بر اعصاب تو تأثیر گذاشت و آنگونه برافروخته و دگرگونت کرد، دانستم که بد نیست خیلی زود لزوم این مسأله را احساس کنیم که خاطره‌هایمان را از درون کوچکترین ذره‌های طلا بیرون بکشیم و درتجرد و طهارت کامل، از تک تک آنها نگهداری کنیم.

زنان، با گوهر، رابطه‌ی تاریخی دارند. من این رابطه را باور دارم و ابداً مخالف این نیستم که توزینت افزارهای کوچک اصل داشته باشی؛ اما اینکه خاطرات مشترکمان را به این زینت افزارها متصل کنیم، امریست دیگر، که دیگر هیچگونه اعتقادی به آن ندارم.

طلا، خاطرات شیرین زندگی مشترک را رنگ می‌کند و

همچون شیئی بدلی به ما تحویل می‌دهد.
محبت را در گلدان طلای جواهرنشان کاشتن و امید رویش و
باروری داشتن، اشتباهی ست که به آسانی جبران‌پذیر نیست.
اگر آن خاطراتِ عزیزِ مشترک را از طلا جدا کنیم، عیارِ خاطره
صد خواهد شد، عیار طلا، صفر.
نه عزیز من... نه...

واقعه‌ی فروش آن دستبند، دیروز عصر، بعد از شنیدن صدای
گرم و دلنشین صاحبخانه، ابداً مرا دلگیر نکرد. شاید این
آخرین باری باشد که به آن دستبند می‌اندیشم، و شاید بتوانیم
از فروش «دستبند طلای تو» نیز خاطره‌یی بسازیم و بارها و
بارها از، ته قلب به آن بخندیم.
اگر عشق و خاطرات عاشقانه‌ی ما، که تنها مایملک شخصی
ماست، به یک النگوی طلا آویخته باشد، مطمئن باش که آن
عشق و خاطرات را چندان اعتباری نیست...

بانوی من!

«گلان اوجای یموتی» هنوز یادت هست؟ او، روزی، به
«بویان میش» گفت: «من آن النگوی طلا را که برای سولماز
خریده بودی دور انداختم؛ چرا که سنگین بود و به دست
هممرم، افتادگی می‌آموخت»...
من، باز هم یک روز سرکار خواهم رفت. قطع بدان! ویکروز،

برخلاف «گالان» برای توانگویی بسیار سنگین خواهم خرید تا برای یک لحظه هم که شده، به دستهای توافتادگی بیاموزد. به یک بار تجربه می‌ارزد. از این گذشته، تو، باز هم می‌توانی آن النگوی سنگین را برای صاحبخانه‌ی بعدی، در گوشه‌ی پنهان کنی...

فکر می‌کنم به قدرشش ماه کرایه خانه بیارزد، و چیزی هم برای لباسهای زمستانی بچه‌ها باقی بماند...
فکرش را بکن!

دستکشِ گرگ گرم برای برف‌بازی، و کُلی پول که صاحبخانه، هرگز نخواهد دانست که با آن، چه می‌تواند بکند — حتی بعد از مرگ.

عزیز من!

بیا کمی پیاده راه برویم!
دیگر من و تو، حتی اگر دست در دست هم، و سخت
عاشقانه، تمام شهر را هم بپیماییم کسی از ما قباله نخواهد
خواست و کسی پا به حریم حرمت مهرمندی‌هایمان نخواهد
گذاشت. این را بارها به تو گفته‌ام و باز هم خواهم گفت، از
چه می‌ترسی عزیز من؟ بیا کمی پیاده راه برویم! بیا کمی

پیاده زاه برویم!

این فرصتی‌ست برای به یاد آوردن جمیع لحظه‌های گذشته با طعم و عطر و مزه‌های بسیار متنوع: لحظه‌ی شفافِ اوج محبت در یک غنچه‌ی فروبسته‌ی میخک، لحظه‌ی کوتاه شک و حسد، لحظه‌ی تلخ و پُر از گریه‌ی مرگ یک خویش خوب، لحظه‌ی خریدن یک کلاه برای بچه‌ی در راه، لحظه‌ی تقدیم یک سکه‌ی طلا به تو و دلتنگی عمیقِ توازن، لحظه‌ی آخرین نگاه تو بر در و دیوار خانه‌ی که از آنجا رانده شده‌ایم، لحظه‌ی فریاد شادمانه‌ی من که پله‌ها را جهان می‌آیم تا به تو بگویم که در پنجاه و دو سالگی کاری تازه یافته‌ام، لحظه‌ی خستگی بی حساب تو از رفتن به مدرسه و بازگشتن از مدرسه‌ی بسیار بسیار دور از خانه، گم شده در لابلای دودهای نفس گیر جنوبی، لحظه‌ی ادراک متقابل و هم جهت تو و من، هنگامی که کودکی می‌گرید، روزنامه فروشِ تشنه‌ی فریاد می‌کشد، پیرمرد مستأصلی، ناگزیر از وسط خیابانی می‌دود... لحظه‌ی شکستن گلدان سفالی که هر دو دوستش می‌داریم، لحظه‌ی نمره نیاوردن یکی از شاگردانت که نزد تو عزیز و محترم است... و «لحظه‌ی رنگین زانِ چایچین»...

عزیز من!

بیا کمی پیاده راه برویم!

این، برای جوانها که خیلی چیزها را فراموش کرده‌اند و خیلی چیزها را در آستانه‌ی فراموشی قرار داده‌اند، شاید عبرتی باشد...

شاید ذره‌یی از یک تجدیدنظر جدی و وفادارانه باشد در متن پُرغبار و تیره‌ی زندگی باطل شهری...

شاید تلنگری باشد به ظرفی که سرشار است و محتاج سُرریز کردن...

شاید موجی باشد خاص، در حوضی مثل همه‌ی حوض‌های با آبِ را کِدِ سبزِ ساکت، تا آن حوض را، دست کم به یاد دریا بیندازد، و یا حسرت چیزی را در دلش زنده کند که نمی‌داند چیست — شاید ماهی، یا که تصویر درختی در آن، یا قایقی کوچک...

شاید، جمله‌های اوّلِ قصّه‌یی نو باشد...

عزیز من!

بیا کمی پیاده راه برویم!

نامه‌ی سی و چهارم

همفر!

در این راه طولانی — که ما بی‌خبریم و چون باد می‌گذرد —
بگذار خُرده اختلاف‌هایمان با هم، باقی بماند. خواهش
می‌کنم!

مخواه که یکی شویم؛ مطلقاً یکی.

مخواه که هر چه تو دوست داری، من همان را، به همان شدت
دوست داشته باشم و هر چه من دوست دارم، به همان گونه،

مورد دوست داشتن تونیز باشد.

مخواه که هر دو یک آواز را پسندیم، یک ساز را، یک کتاب را، یک طعم را، یک رنگ را، و یک شیوه نگاه کردن را. مخواه که انتخاب مان یکی باشد، سلیقه مان یکی، و رؤیایمان یکی.

همسفر بودن و هم هدف بودن، ابداً به معنای شبیه بودن و شبیه شدن نیست. و شبیه شدن، دالّ بر کمال نیست، بلّ دلیل توقّف است.

شاید «اختلاف»، کلمه‌ی خوبی نباشد و مرا نگوید. شاید «تفاوت»، بهتر از «اختلاف» باشد. نمی‌دانم؛ اما به هر حال تگ‌واژه مشکل ما را حل نمی‌کند. پس بگذار اینطور بگوییم:

عزیز من!

زندگی را تفاوتِ نظرهای ما می‌سازد و پیش می‌برد نه شباهت‌هایمان، نه از میان رفتن و محو شدن یکی در دیگری؛ نه تسلیم بودن، مطیع بودن، آمر بر شدن و در بَست پذیرفتن.

من زمانی گفته‌ام: «عشق، انحلالِ کاملِ فردیت است در جمع». حال نمی‌خواهم این مفهوم را انکار کنم؛ اما اینجا سخن از عشق نیست، سخن از زندگی مشترک است، که خمیرمایه‌ی آن می‌تواند عشق باشد یا دوست داشتن یا مهر و

عطوفت یا ترکیبی از اینها، و در هر حال، حتی^۱ دونفر که سخت و بیحساب عاشق هم‌اند، و عشق آنها را به وحدتی عاطفی رسانده است، واجب نیست که هر دو، صدای کبک، درخت نارون، حجاب برفی، قلّه‌ی علم کوه، رنگ سرخ، بشقاب سفالی را دوست داشته باشند — به یک اندازه هم. اگر چنین حالتی پیش بیاید — که البته نمی‌آید — باید گفت که یا عاشق زائد است یا معشوق. یکی کافی ست. عشق، از خودخواهی‌ها و خودپرستی‌ها گذشتن است؛ اما این سخن به معنای تبدیل شدن به دیگری نیست.

من از عشقِ زمینی حرف می‌زنم که ارزش آن در «حضور» است نه در محو و نابود شدن یکی در دیگری.

عزیز من!

اگر زاویه‌ی دیدمان، نسبت به چیزی، یکی نیست، بگذار یکی نباشد. بگذار فرق داشته باشیم. بگذار، در عین وحدت، مستقل باشیم. بخواه که در عین یکی بودن، یکی نباشیم. بخواه که همدیگر را کامل کنیم نه ناپدید.

تو نباید سایه‌ی کمرنگ من باشی

من نباید سایه‌ی کمرنگ تو باشم

این سخنی ست که در باب «دوستی» نیز گفته‌ام.

بگذار صبورانه و مهرمندانه در باب هر چیز که مورد اختلاف

مانست بحث کنیم؛ اما نخواهیم که بحث، ما را به نقطه‌ی مطلقاً واحدی برساند.

بحث باید ما را به ادراک متقابل برساند نه فنای متقابل. چه خاصیت که من، با همه‌ی تفرّدم، نباشم، و تو باشی، یا به عکس، تو با همه‌ی تفرّدت نباشی و همه من باشم؟ اینجا سخن از رابطه‌ی عارف با خدای عارف در میان نیست، سخن از ذره ذره‌ی واقعیت‌ها و حقیقت‌های عینی و جاری زندگی‌ست.

من کامورا بر سارتر ترجیح می‌دهم، صادقی را بر ساعدی. باخ را بر بتهوون ترجیح می‌دهم، عود را به جملگی سازها. کوه را به دریا، دالی را به پیکاسو. شاملورا، حتی به نیما.

تو اما ساعدی را دوست‌تر داری و بالزاک را.

پیانو و سنتور را به عود ترجیح می‌دهی.

نه دالی را طالبی نه پیکاسورا. ون گوگ را به هر دو ترجیح می‌دهی.

شاملورا دوست داری، اما هرگز نه به قدر سهراب سپهری.

دریا را دوست داری اما نه دریایی را که باید حسرت زده به آن نگریست...

بیا دوباره‌ی همه‌ی اینها به گفت و گو بنشینیم!

بیا بحث کنیم!
بیا معلوماتمان را تاخت بزنیم!
بیا کلنجار برویم!
اما سرانجام، نخواهیم که غلبه کنیم
و این غلبه منجر به آن شود که تونیز چون من بیندیشی یا به
عکس.

مختصری نزدیک شدن بهتر از غرق شدن است.
تفاهم، بهتر از تسلیم شدن است.
تا زمانی که تو ساعدی را ترجیح می‌دهی، و سهراب را، درست
تا آن زمان، ساعدی و سهراب مرا به تفکر و شناخت، به زنده
بودن و حرکت کردن وادار می‌کنند. اگر تو، همه من شوی، من
و تو سهراب را کشته‌ییم، و ساعدی را، و بسیاری را...

عزیز من!
بیا، حتی، اختلاف‌های اساسی و اصولی مان را، در بسیاری
زمینه‌ها، تا آنجا که حس می‌کنیم دوگانگی شور و حال و
زندگی می‌بخشد، نه پژمردگی و افسردگی و مرگ، حفظ
کنیم.

من و تو، تو و من، حق داریم در برابر هم قد علم کنیم.
و حق داریم بسیاری از نظرات و عقاید همدیگر را نپذیریم
بی آنکه قصد تحقیر هم را داشته باشیم.

گمان می‌کنم این از جمله آخرین حقوقی‌ست که در جهان کنونی برای انسانها باقی مانده است: این حق که در خانه‌ی خود، در اتاق خود، و در خلوت خود، در باب بسیاری از مسائل، منجمله سیاست و آرمان‌های سیاسی، اختلاف نظر داشته باشند.

عزیز من!

دو نیمه، زمانی به راستی یکی می‌شوند و از دو «تنها» یک «جمع کامل» می‌سازند که بتوانند کمبودهای هم را جبران کنند، نه آنکه عین مطلق هم شوند، چیزی برهم مضاف نکنند و مسائل خاص و تازه‌یی را پیش نکنند...

پس، بانو!

بیا تصمیم بگیریم که هرگز عین هم نشویم.
بیا تصمیم بگیریم که حرکات مان، رفتارمان، حرف زدن مان، و سلیقه مان، کاملاً یکی نشود...

و فرصت بدهیم که خرده اختلاف‌ها، و حتی اختلاف‌های اساسی مان، باقی بماند.

و هرگز، اختلاف نظر را وسیله‌ی تهاجم قرار ندهیم...

عزیز من! بیا متفاوت باشیم!

بانوی من!

در طول سالیانِ دراز زندگی مشترک، من به این باور ابتدایی دست یافته‌ام که این نفسِ اختلافِ نظرها نیست که مشکل اساسی زنان و شوهران را می‌سازد؛ بل «شکل» مطرح کردن این اختلاف نظرهاست.

به اعتقاد من، از پیِ طهارت، زبان، برای نگه داشتن بُنیان خانواده به گونه‌یی آرمانی و مطلوب، محکم‌ترین ابزار است،

همچنان که برای ویران کردن آن، مخرب‌ترین سلاح. تو خوب می‌دانی که من هرگز نمی‌گویم و نمی‌خواهم که زبان، چیزیِ سوای قلب را بگوید و انسانِ زبانِ بازاریِ ریاکارانه‌یی داشته باشد و از واژه‌ها همچون وسیله‌یی برای فریب دادن دیگران و رنگ کردن فضا استفاده کند... نه... اقا این واقعیتی‌ست که ما واژه‌های متعدّد، جمله‌های گوناگون، و روش‌های بیانی کاملاً متفاوتی برای یک مفهوم در اختیار داریم؛ و این نکته‌یی‌ست بسیار ساده که خیلی قدیمی‌ها نیز آن را به خوبی می‌دانسته‌اند. بسیار خوب! پس اگر زنان و شوهران، به راستی، میل به بقای زندگی مشترک خود دارند، چرا نمی‌آیند، به هنگام برخورد‌های روزمره، خوب‌ترین، نرم‌ترین، مهرمندانه‌ترین، شیرین‌ترین، بی‌گنج و لبه‌ترین، صریح و ساده‌ترین واژه‌ها، جمله‌ها و روش‌ها را انتخاب کنند و به کار گیرند؟ زبانی خالی از بُرندگی، گزندگی، سوزندگی، آزارندگی و درندگی را...

همه می‌دانند که من زبان تلخی دارم؛ زبانی که گویی برای زخم‌زدن ساخته شده است. به همین دلیل بسیار پیش آمده است که حس کرده‌ام آنچه تو را ناگهان افسرده کرده است، نه گلایه‌ی من، که کنایه‌ی من بوده است، و کارکرد این زبانی که دوره‌های سخت کودکی و نوجوانی، گوشه‌دار و تیز

و بُرنده اش کرده است.

هرگز نباید تکرار شود؛ هرگز.

زبان پُر خبائت را تنها باید برای دشمن خبیث به کار گرفت، و این بسیار ابلهانه است که ما گهگاه، گمان بریم که در خانه‌ی خود و در اتاق خود، زیر یک سقف، با دشمنی بدنهاد زندگی می‌کنیم. من اعتقاد راسخ دارم که در چنین حالی، زندگی نکردن، به مراتب شرافتمدانه‌تر، انسانی‌تر، و جوانمردانه‌تر از زیستنی‌ست توأم با ضربه و زخم. بانوی بزرگوار من!

بیرحمی... بیرحمی... این تنها عاملی‌ست که زندگی مشترک را، به آسانی، به جهنم تبدیل می‌کند. سخت‌ترین انتقادهای اگر با شقاوت همراه نباشد، آنطور نمی‌گوید که مرقت ناپذیر باشد.

زمانی که عدالت در بیانِ حقیقت از میان می‌رود، حقیقت از میان می‌رود.

من، بارها و بارها، به ناگهان احساس کرده‌ام که آنچه می‌گویم و می‌گویی، کاملاً درست و پذیرفتنی‌ست؛ اما این شکل گفتن است که درستی اصل را به مخاطره می‌اندازد و ناپذیرفتنی جلوه می‌دهد.

ما باید برای پایدار نگه داشتنِ خلوص و شفافیتِ زندگی

بی نظیرمان، بیرحمانه تاختن را، تا دم مرگ، از یاد ببریم.
ما باید در جمیع لحظه های خشم و افسردگی به خود بگوییم:
بدون زهر... بدون زهر... چرا که هیچ چیز همچون زهر کلام،
زندگی مشترک را سرشار از بیزاری نمی کند...
بانوی من!

اینک، مهرمندانه ترین و پَرگونه ترین کلامم، پیشکش به تو...
...

نامه‌ی سی و ششم

یا ذبانِ روزهای خوب!

آیا آن گلدان کوچیکِ سفال لعاب‌خورده‌ی آبی که از لال‌جین
خریدیم — و چه سفری بود واقعاً — و آن گل بسیار نادرِ پُر
خاری که من از آن سوی قلّه‌ی توچال برایت آورده بودم و
شبهت‌هایی به خود من داشت — با آن زخمِ زبان‌هایی که
گهگاه می‌زنم — به یادت هست؟
گلدان، یک روز، به ناگهان شکست

و گلها که خشک خشک شده بودند، مثل عُبار پراکنده شدند و
از میان رفتند.

چه عیب دارد؟

مگر خاطره‌ی یک گلدانِ سفال آبی لالچین با گلی نادر و پُر
خار، به قدر خود آن گل و گلدان، دوست داشتنی نیست؟
تازه، گمان می‌کنم که گِلِ خاطره، خار هم ندارد، همانگونه
که گلدانِ خاطره، ناشکستی‌ست.

عزیز من!

بیا خاطرات مشترکمان را هرگز به دست باد نسپریم!

نامه ی سی و هفتم

ای عزیز!

انسان، آهسته آهسته عقب نشینی می کند.

هیچکس یکباره معتاد نمی شود

یکباره سقوط نمی کند

یکباره وا نمی دهد

یکباره خسته نمی شود، رنگ عوض نمی کند، تبدیل نمی شود و

از دست نمی رود.

زندگی بسیار آهسته از شکل می افتد
و تکرار و خستگی، بسیار موزیانه و پاورچین رخنه می کند.
باید بسیار هشیار باشیم و نخستین تلنگرها را، به هنگام و حتی
قبل از آنکه ضربه فرود آید، احساس کنیم.
هرگز نباید آن روزی برسد که ما صبحی را با سلامی مُجَبَّانه
آغاز نکنیم.
خستگی نباید بهانه‌یی شود برای آنکه کاری را که درست
می‌دانیم، رها کنیم و انجامش را مختصری به تعویق اندازیم.
قدم اول را، اگر به سوی حذف چیزهای خوب برداریم، شک
مکن که قدمهای بعدی را شتابان بر خواهیم داشت.
ما باید تا آخرین روز زندگی مان — که اینگونه به دشواری بر پا
نگهش داشته‌ایم — تازه بمانیم.
به خدا قسم که این حق ماست.

نامه‌ی سی و هشتم

بانو!

خوشبختی را در چنان هاله‌ی از رمز و راز فرو نبریم که خود،
درمانده از شناختش شویم. خوشبختی را تابع لوازم و شرایط
بسیار دشوار و اصول و قوانین پیچیده‌ی ادراک ناپذیر ندانیم تا
چیزی ممکن الوصول به ناممکن ابدی تبدیل شود.
خوشبختی را چنان تعریف نکنیم که گویی سیمرغی باید تا
آن را از قُله‌ی قافی بیاورد.

خوشبختی، عطر مختصر تفاهم است که اینک در سرای تو

پیچیده

و عطریست باقی که از آغاز تا پایان این راه، همیشه می‌توان
بویدش.

مادر بزرگی داشتم که برای دیدار حضرت خضر، برنامه‌ی
چهل روزه داشت. چهل روز، تاریک روشن سحر، بعد از
نماز، خود را صفا می‌داد، جلوی خانه را آب و جارو می‌کرد،
قدری گلاب به فضا می‌بخشید، و روز چهارم به انتظار
می‌نشت. نخستین پیرمردی که می‌گذشت، برای مادر بزرگ،
حضرت خضر بود. مادر بزرگ از او چیز زیادی نمی‌خواست،
چیز تازه‌ی نمی‌خواست، توقی نداشت، و از روزگار با او به
شکایت سخن نمی‌گفت. مادر بزرگ، فقط، زیر لب می‌گفت:
ای حضرت! سلامت و شادی را در خانه‌ی ما حفاظت کن!

مادر بزرگ، غیر ممکن را با مهربانی و خلوصش نه تنها ممکن
بل بسیار آسان کرده بود. من، بعدها که جوان شدم و
مادر بزرگ دیگر وجود نداشت، تنها با یادآوری آن بوی گلاب
سحرگاهی و آن عطرِ خاکِ آب خورده، خوشبختی را در
حجمی بسیار عظیم احساس می‌کردم، می‌لرزیدم، و به یاد
می‌آوردم که مادر بزرگ، با کمی حضرت خضر، چقدر خوب
می‌توانست شادی را به خانه‌ی ما بیاورد و در خانه‌ی ما نگه دارد.

خوشبختی را ساده بگیریم ای دوست، ساده بگیریم.
خوشبختی را، تنها به مدد طهارتِ جسم و روح، درخانه‌ی
کوچک مان نگه داریم.

نامہ ی سی ونہم

عزیز من!

امروز، باز، بہ دامِ گذشتہ ہا افتادم، و دیدم کہ ہیچ چیز، بہ رامستی کہ ہیچ چیز از نخستین یازدہ فروردین ما کاستہ نشدہ، بلکہ ہمہ چیز ژرف تر و زیبا تر شدہ است. زمان، تورا برای من بیرنگ و کھنہ نکرده سہل است بہ جستجو و شناختِ دنیایی کہ ہرگز نمی شناختم نیز وادار کردہ است. من تورا ہرگز نہ ہمچون یک شیء، بل چنان مجهولِ محبوبی

دیدم که می‌بایست با رخنه به درون روح او از غوغای غریب
وجودش خبری با خود بیاورم.

به خاطر داری که روزگاری می‌گفتم: «زمان، زنان و شوهران
خوب را برای هم عتیقه می‌کند و بر ارزش و اعتبار آنها — برای
هم — می‌افزاید». امروز، این نظر را پس می‌گیرم و می‌گویم:
دوست داشتن، هیچگاه عتیقه نمی‌شود. زنان و شوهران خوب،
هر لحظه برای هم تازه و تازه‌تر می‌شوند؛ و دوستی شان، و
عشق شان، ابعاد گسترده‌تری پیدا می‌کند.

ای عزیز!

می‌بینی که موهاییم سفید می‌شود. می‌بینی که جوانی را از
دست می‌دهم. می‌بینی که فرزندان ما چون درختانِ معجزه قد
می‌کشند، و می‌بینی که نزدیک‌ترین دوستان من — دوستانِ ما
— راهیِ سفر به بیکرانه‌ها می‌شوند. تحت چنین شرایطی است
که ما بیشتر از همیشه به هم نیازمند می‌شویم، و تکمیل
کننده‌ی هم، تکیه‌گاه هم، دادرس هم، اعتراف‌نیوش هم،
مُتَحَب هم، راهنمای هم، راه‌گشای هم، همسفر هم،
دردشناس هم و غمگسار هم. پس چگونه ممکن است این سیر
تکامل — که در بسیاری از لحظه‌ها با اندوهی عمیق توأم است
— با کهنگی و بیرنگی قرین باشد؟

نه... این ممکن نیست، و اگر ممکن باشد هم این امکان جز

سقوط و تاریکی چیزی را در درون خود نمی‌پرورد و به باژ
نمی‌نشانند.
عزیز من!

امروز، باز، به دام گذشته‌ها افتادم — که به حق، چه اسارت
گذرای شیرینی‌ست — و دیدم روح تو، معنای تو، و اندیشه‌های
تو، برای من بسیار تازه‌تر از گذشته‌هاست، و تازه‌تر نیز خواهد
شد.

این سخن را به خاطر داشته باش: اگرچه درست است و
منطقی که ما حق نداریم نسبت به هم خشمگین شویم؛ اما از
آنجا که گهگاه، تحت شرایطی که به انسان تحمیل می‌شود،
نگهداشتِ خشمی آنی و فوری از اختیار انسان بیرون است —
و بدا به حال انسان — هرگز نباید و حق نیست که لحظه‌های
نادرِ خشم را، لحظه‌های قضاوتِ تلقی کنیم و آنچه در این
لحظه‌های نفرین‌شده‌ی شرم‌آور بر زبان می‌آید معیار و مدرک
قرار بگیرد.

لحظه‌های خشم، لحظه‌های قضاوت نیست، و انسان، بدون
خشمی گهگاهی، انسان نیست، گرچه در لحظه‌های خشم
نیز.

اینک ای عزیز!

آرزو می‌کنم که در کنار تو فرصتِ آن را پیدا کنم که این کوه

معایب و نقائص و ضعف های خود را از میان بردارم و به چنان
موجودی تبدیل شوم که به واقع مایه ی سربلندی تو باشد، و
بنویسند و بارها بنویسند که او، در پناه همسرش بود که
توانست به چنان قُله هایی دست یابد. و اگر چنین نشد نیز، باز،
تو برای من همانی که گفته ام: خوب و کامل کننده، پایگاه و
تکیه گاه. یک سرود خوش از اعماق.

چهلمین نامه

بانوی من!

یک روز عاقبت قلبت را خواهم شکست — یک روز عاقبت.
نه با سفری یک روزه
نه با سفری بلند

بل با آخرین سفر
یک روز عاقبت قلبت را خواهم شکست — یک روز عاقبت.
نه با کلامی کم توشه از مهربانی

نه با سخنی سخت تویخ کننده

بَل با آخرین کلام.

یک روز عاقبت قلبت را خواهم شکست — یک روز عاقبت.

تو باید بدانی عزیز من

باید بدانی که دیر یا زود — اما، دیگر نه چندان

دیر — قلبت را خواهم شکست؛ و کاری جز این هم نمی‌توان

کرد. اما اینک، علیرغم این شکستنِ محتملِ قریب الوقوع —

که می‌دانم همچون درهم شکستنِ چلچراغی بسیار ظریف و

عظیم، فرو ریخته از سقفی بسیار رفیع خواهد بود — آنچه از تو

می‌خواهم — و بسیاری از یاران، از یارانشان خواسته‌اند — این

است که دل بر مُرده‌ام نوزانی، اشک بر گورم نریزی، و خود

را یکسره به اندوهی گران و ویرانگر وانمایی...

این است تمام آنچه که آمرانه، همسرانه، رفیقانه و ملتمسانه از

تو می‌خواهم؛ تو که در سفری چنین پُر مخاطره خالقِ جمیع

خاطره‌هایم بوده‌ای.

می‌دانی که من و تو همانقدر که با این خواهش بزرگ آشنا

هستیم، پاسخ‌هایی را که به این خواسته داده می‌شود نیز

می‌شناسیم.

و من، علیرغم منطقی بودن همه‌ی پاسخها، و علیرغم جمیع

مشاهدات و تجربه‌ها، بر سر این خواسته همچنان پای

می‌فشارم، و می‌خواهم به من اطمینان بدهی که در یک لحظه‌ی عظیم و بازنیامدنی، فراسوی همه‌ی منطق‌های مستعمل قرارخواهی گرفت — با تجربه‌یی نو؛ و تابع پُرشورِ چیزی خواهی شد که حتی می‌تواند قوی‌ترین منطق‌ها را به آسانی خرد کند و درهم بکوبد.

عزیز من!

بگذار آسوده خاطر و بی‌دغدغه بمیرم. بگذار تجسمی از آن روز داشته باشم که دلم را به تابستان بیاورد. بگذار شادمانه بمیرم. و شادمانه مُردن ممکن نیست مگر آنکه یقین بدانم تومی‌دانی که بر این مُرده حتی قطره‌یی نباید گریست. در یادداشت‌هایی که برایت گذاشته‌ام و می‌توانی آنها را چیزی همچون یک وصیت‌نامه‌ی بازیگوشانه تلقی کنی، به کُرَآت گفته‌ام که از نظر شخصی و فردی، هر روز که بروم، بی‌آرزو رفته‌ام؛ چرا که سالهاست به همه‌ی خرده‌آرزوهای شخصی و فردی‌ام دست یافته‌ام. مطلقاً بی‌توقع‌ام، ابداً تشنه نیستم، و چشم‌هایم به دنبال هیچ، هیچ، هیچ چیز نیست؛ اما از نظر سیاسی، اجتماعی و ملی، طبیعی‌ست که در آرزوی ژرفِ روزگارِ بسیار بهتری برای ملت‌م و ملت‌های سراسر جهان باشم، و این نیز آرزویا آرمانی نیست که در جایی به انتهای برسد. یک ملت همیشه می‌تواند خوشبخت‌تر از آنچه هست باشد؛ اما برای فرد،

خوشبختی، حد و حسابی دارد، بدیهی است که دلیل مسأله این است که انسان، در تقدش، در واحد محدود و کوچکی از زمان زیست می‌کند و آرزوهای فردی‌اش در محدوده‌ی همین زمان شکل می‌گیرد، حال آنکه ملتها در بی‌نهایت زمان جاری هستند، و جهانِ نوشونده هر دم می‌تواند خالق آرزوها و آرمان‌های نو باشد.

محبوب من!

چگونه از تو بخواهم که برایم گریه نکنی؟ چگونه از تو بخواهم؟

می‌دانم که به هر حال، یک روز، قلبت را خواهم شکست —
یک روز، به هر حال.

اما چگونه به تو بگویم که به حال بسیاری از ظاهراً زندگان می‌توانی زار زار گریه کنی اما نه به حال مُرده‌یی چون من، به حالِ ماندگان، نه به حال رفته‌یی چون من.

مگر انسان از یک مهمانیِ دوروزه چه می‌خواهد؟

مگر انسان در عبور از کنار کوهستانهای جنگلیِ رفیع، و دشتهای سبز وسیع، چه توقعی دارد؟

مگر انسان از یک بهار، یک تابستان، یک پاییز، و یک زمستان، چیزی بیشتر از چار فصلِ دل‌نشینِ پُر خاطره‌ی خوش‌خاطره آرزو دارد؟

مگر انسان از قدم زدن کوتاه در زیر آسمانی اردیبهشتی، چه
انتظاری دارد؟ بانوی بالا منزلت من!

در این دادگاه به صراحت گواهی بده تا مطمئن شوم که
میدانی گرسنه از سر این سفره برنخاسته‌ام و آرزو بر دل بار
نبسته‌ام...

مگر من سرزمینی را که عاشقِ عاشقِ عاشقش بودم، و جب به
وجب نگشتم و با مردمی که دیوانه‌وش دوستشان می‌داشتم،
ساعت‌ها به گپ زدن ننشستم؟

مگر در این روستا از رودخانه ماهی نگرفتم؟
و در آن، زیر سایه‌ی یک درخت پرنشستم و از قمقمه‌ام آب
خنک ننوشیدم؟

مگر بر فراز بلندترین قله‌های میهنم، با تنی کوفته از خستگی و
دلی سرشار از نشاط نایستادم، نخندیدم، و فریاد شادی
برنکشیدم؟

(عزیز من! به عکس‌ها نگاه کن! این عکس،
مرا بر قلّه‌ی دماوند نشان می‌دهد. مربوط به
دومین صعود است. چه تفاخری! یادت هست
که در پنجاه سالگی برای سوتین‌یار به قلّه‌ی
دماوند دست یافتم — بعد از آن حمله‌ی قلبی
«بسیار خطرناک»، و بعد از آنکه پزشکان

خوب، خیلی محکم و جدی گفتند: «پس از این، هیچ صعودی ممکن نیست»؟ در همان روزگار نوشته‌ام: دیگر هیچ آرزویی ندارم. در شصت سالگی، اگر بتوانم بازهم چند قلّه را در منطقه‌ی آذربایجان صعود کنم، البته خیلی خوب است؛ و اگر نشد و نبودیم هم مسأله‌ی بی نیست. در جوانی این کار را کرده‌ایم...

مگر روزهای پیاپی، در کلبه‌های کویری، گیوه از پای دریاوردم و بر سر سفره‌ی سرشار از سخاوتِ کویریان نشستم؟ مگر شبهای بسیار، تا سحر، کنار دریای مازندران، زیر سیلابِ خوش صدای باران، زانوانم را بغل نکردم و به حباب‌های فسفری نگاه نکردم و لبریز از حسی غریب نگشتم؟ مگر، هرگاه که می‌خواستم، تن به دریای شمال نسپردم و ساعتها در آن غوطه نخوردم؟

مگر بر آبهای سنگین و رنگارنگ دریاچه‌ی ارومیه قایق نراندم و در جزایر متروکش به دنبال صیدِ تصویریِ جانوران، در یک قدمی لِمَشگاه آنها، در گوشه‌ی بی‌خف نکردم؟ مگر جنگلهای شمال را، روزها و روزها، با کوله‌باری سبک نپیمودم و به صدای جادویی جنگلهای سرزمینم گوش نسپردم؟

مگر سراسر خطه‌ی شمال را پای پیاده نگشتم و با آوازهای
دوردست گیلکی، روح را تغذیه نکردم؟

مگر تمامی ساحل مُقدس جنوب سرزمینم را، در کنار
یک دوست، ماجراجویانه و دیوانه‌وار طی نکردم؟

مگر در سنگرهای خوبترین فرزندان وطنم چای نخوردم و
عظمت بی‌کرانه‌ی ارواح عطراًگین آن دلاوران را احساس
نکردم؟

مگر گل‌های وحشی ایران را به تصویر نکشیدم؟ از صدها پروانه
عکس نگرفتم؟

و به دنبال بهترین زاویه برای ضبط تصویری از یک امامزاده‌ی
پرت افتاده نگشتم؟

مگر در پناه تو، سالیان سال، قلم در خون ایمان خویش فرو
نبردم و هزاران برگ کاغذ را آنگونه که خود می‌خواستم و باور
داشتم، سیاه نکردم؟

من در این پنجاه سال، به همت تو، بیش از هزار سال زندگی
کرده‌ام...

آیا باز هم حق است که کسی بر مرده‌ام بگرید؟
و تو... به خصوص تو، که این همه امکانات را به من
بخشیدی

حق است که با یاد من، اشک به چشمان خویش بیاوری؟

انصاف باید داشت:

انصاف باید داشت.

من، به مراتب بیش از شایستگی ام، شیرهی زندگی را
مکیده‌ام، و اینک، هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم که جز شادی
و آسودگیِ خاطرت، چیزی نمانده است که بخواهم، و این
نامه، صرفاً به همین دلیل نوشته شده است.

بگذار یک لحظه پیرانه سخن بگویم: بچه‌هایمان خیلی خوب
هستند؛ به خصوص که در حد ممکن آزادانه رشد کرده‌اند — و
دُرست. من هرگز آرزویی جز این نداشته‌ام که آنها با هنر آشنا
باشند؛ یعنی با عصارهی اندوه و عصارهی شادی. غم، با
چگالی بسیار بالا، شادی با غلظتی غریب: هنر همین است:
موسیقی، نقاشی، ادبیات... و بچه‌های ما، در سایه‌ی تو، با
همه‌ی اینها، آنقدر که باید آشنا شده‌اند.

کسی که سهراب را دوست داشته باشد، شاملورا احساس
کند، فروغ را بتاید، و هر شعر خوب را آیه‌ی زمینی پندارد،
چنین کسی، به درستی زندگی خواهد کرد...

کسی که به کیارستمی شگفت‌زده نگاه کند، به زرین کلک
با نهایت احترام، به صادقی با محبت، و آثار مخملباف را
دوست داشته باشد، چنین کسی به درستی زندگی خواهد
کرد...

کسی که در برابر باخ، بتهوون، و موتزارت، فروتنانه سکوت اختیار کند، به تار جلیل شهناز، عود نریمان، آواز شجریان و ترانه‌ی «اندک اندک» شهرام ناظری عاشقانه گوش بسپارد، چنین کسی به درستی زندگی خواهد کرد...

کسی که مولوی را قدری بشناسد، حافظ را قدری بخواند، خیام را گهگاه زیر لب زمزمه کند، و تک بیت‌های ناب صائب را دوست بدارد، چنین کسی به درستی زندگی خواهد کرد...

کسی که زیبایی نستعلیق و شکسته، اندوه مناجات سحری در ماه رمضان، عظمت خوف انگیز کاشیکاری‌های اصفهان، و اوج زیبایی طبیعت را در رودبارک احساس کرده باشد، چنین کسی به درستی زندگی خواهد کرد...

شاید سخت، شاید دردمندانه، شاید در فشار؛ اما بدون شک به درستی زندگی خواهد کرد...

عزیز من!

می‌بینی که از بابت بچه‌ها هم تقریباً هیچ نگرانی و رؤیای خاص ندارم.

رایکا، این گل کوچک، حتی اگر یتیم بشود، یتیم خوبی خواهد شد.

پس، باز می‌گردیم به تنها خواهش، آن خواهش بزرگ: با جهان، شادمانه وداع می‌کنم، با من عزادارانه وداع مکن!

و هرگز نیم نگاهی هم به جانب آنها که بر مزار من زار می‌زنند
و شیون می‌کنند، نینداز.
آنها مرا نمی‌شناسند و هرگز نمی‌شناخته‌اند.
در حقیقت، جز تو هیچکس مرا چنان که باید نشناخته است و
نخواهد شناخت:

سرایا عیب بودم را
کم و کوچک بودم را
و همچون شبی از خوبی بر بوته‌ی بزرگی گزته بودم را.
انصاف باید داشت عزیز من، انصاف باید داشت.

در زمانه‌ی ما و در شرایط ما، از این بهتر زیستن، برای
کسی چون من، ممکن نبوده است. برای آنکه همیشه بر سر
اندیشه‌ی پای می‌فشرده، البته در طول عمر دردهایی هست، و
غم‌هایی، و اشک‌هایی، و بی‌کارماندن‌هایی، و
زخم خوردن‌هایی، و گریه‌هایی از اعماق؛ و نگو که چگونه
می‌توانم اینگونه زیستن را خوب و شاید خوبترین نوع زیستن
بنامم.

تو خوب می‌دانی... سنگین‌ترین دردها، چون از صافی زمان
بگذرند به چیزی توصیف‌ناپذیر اما مطبوع تبدیل می‌شوند، و
جملگی تلخی‌ها به چیزی که طعمی بسیار خاص اما به
هر حال شیرین دارند...

بسیار خوب! همه‌ی اینها را گفتم، بانوی بالا منزلت من، فقط به خاطر آنکه از رفتنم متأسف نباشی، و گمان نبری که چیزی را فراموش کرده‌ام با خودم ببرم، و حسرتی به دلم مانده است، و خواسته‌یی داشته‌ام که برآورده نشده. نه... به خدا نه... آنقدر آسوده خاطریم که باور نمی‌کنی، و راضی، و سبک بار، و بیخیال... قسم می‌خورم؛ به هر آنچه مقدس است نزد من، و نزد من و تو، به خاک و وطن قسم — آیا کافی ست؟ — که اگر فرصتی باشد، در آستانه‌ی آخرین سفر، چنان خواهم خندید که پشواک آن شیشه‌های بسیار ضخیم و تیره‌ی دلمردگی و ناامیدی را یکباره فرو بریزد...

ای کاش به آنجا رسیده باشم که رهگذران، بر سنگ گورم، شاخه گلی بگذارند و از کنارم همچنان که زیر لب به شادی آواز می‌خوانند بگذرند؛ و این نیز آرزویی شخصی نیست. این «ای کاش» را برای همه‌ی مسافران این سفر محتوم می‌خواهم...

حالیا، بانوی من!

به آغاز سخن باز می‌گردم: یک روز عاقبت قلبت را خواهم شکست — یک روز عاقبت. با آخرین کلام. با آخرین سفر. اما آمرانه ملتسانه از تو می‌خواهم که در آن روز، همه‌ی آنچه را که در این عریضه به حضورت معروض داشته‌ام به خاطر

بیاوری — کلمه به کلمه، جمله به جمله — و نه به ظاهر بل در باطن نیز بر افسردگی خویش صادقانه غلبه کنی.

به یاد داشته باش که از توبیغض کردن و خودخوردن و غم فرودادن و در خلوت گریستن و در جمع لبخند زدن نمی‌خواهم. این سفر را باورد داشتن و برای راهی شاد و راضی این سفر، دستی شادمانه تکان دادن می‌خواهم.

بگو: آیا این درست است که ما به خاطر کمی شیون کنیم، بر سر بکوبیم، جامه‌ی عزا بپوشیم، ماتم بگیریم و به ختم بنشینیم که از ما جز خنده بر رفته‌ی خویش را توقع نداشته است؟



اینک احساس و اقرار می‌کنم که آرزویی مانده است — آرزویی برآورده نشده؛ و آن این است که تورا از پی مرگم اشک ریزان و نالان و فریاد زنان و نفرین کنان نبینم، همچنان که فرزندانم را، دوستانم را، یاران و هم‌اندیشانم را...

